

خویش — و مخصوصاً با دربار پرشکوه مهدی و هارون — شهرت و آوازه بسیار یافت و «بهشت روی زمین» و صحنه افسانه های دلاویز هزارویکشب گشت و دنیای تازه یی باشکوه و جلال رؤیا های طلایی و با وحشت و هراس کابوس مرگ پدید آورد که با دنیای عهد اموی بکلی تفاوت داشت. گویی بعد از یک قرن خاموشی و فراموشی بار دیگر مداین — اما ایندفعه اندکی دورتر از جای سابق — در سرزمین عراق پدید آمده بود و سلطنت ساسانیان — اما این بار با نام و زبان عربی — مثل ققنس از زیر خاکستر ویرانیها سر بر آورده بود.^۱

این «دولت» که عباسیان پدید آوردند در حقیقت «رژیم» تازه یی بود. درست است که این خلفا نیز مثل امویان خلافت را همچنان دنیوی تلقی کردند و حتی بعدها در دوره ضعف و انحطاط نیز خلافتشان از نوع حکومت دینی «راشدین» نبود لیکن طرز حکومت آنها از خیلی جهات با حکومت امویان تفاوت داشت. امویان بیک تعبیر مظهر تمایلات قومی عرب بودند و سیاست آنها بر حفظ و تقویت سیادت عربی مبتنی بود. در صورتیکه هدف عباسیان ایجاد دولتی بود که در آن غیر عرب نیز مانند عرب از همه حقوق و مزایا بهره مند باشد. این هدف خیلی بیش از هدف تعصب آلود امویان با تعالیم اسلام سازش داشت. گذشته از آن، قلمرو اسلام درین زمان چنان وسعت گرفته بود که حفظ و صیانت آن دیگر با حفظ تفوق و سیادت عرب — هر چند که این قوم در واقع فاتح این قلمرو پهناور بود — ممکن نمی شد.^۲ ازین رو «رژیم تازه» که با مقتضای زمانه و با افکار عامه مسلمانان سازگارتر بود استقرار یافت و طول بقای آن و این که سقوط آن نیز بر اثر ضربت خارجی — ضربت مغول — بود و مثل امویها بایک عصیان داخلی سرنگون نشد نیز گواه این دعوی است.^۳ قدرت خلیفه درین دوره — مخصوصاً در آغاز آن — بیشتر بر نیروی سیاه جامگان و خراسانیان تکیه داشت که البته خیلی بیش از اعراب با روح نظم و انضباط بار آمده بودند. مرکز خلافت هم به عراق آمده بود که در شاهنشاهی عظیم ساسانی نیز مرکز مناسبی بشمار می آمد. درست است که درین عهد نیز مثل عهد عبدالملک و هشام هنوز اعراب در قصر خلیفه آمد و شد می کردند اما دیگر در نزد خلیفه قربت و مکانتی نداشتند. موالی زادگان خراسان که غالباً امیران

وندیمان و جلیسان و حاجیان خلیفه بودند دیگر شیوخ و سادات عرب را به درگاه خلیفه راه نمی دادند. تعصبات عربی دیگر تکیه گاه قدرت خلافت نبود و بهمین سبب در دولت عباسیان خیلی پیش از عهد اموی - در ممالک شرقی خلافت - وحدت، وجود داشت. در واقع آنچه تا آن زمان مانع حصول وحدت واقعی - در زمان اموی - شده بود همین اتکاء سیاست آن خاندان بود بر سیادت و تفوق عرب. ازین رو ترك سیاست عربی بنی امیه خلافت عباسیان را رنگی تازه داد و بدینگونه در جای امپراطوریهای قدیم بین النهرین دولتی تازه پدید آمد که پیش از نیم آن رنگ عربی نداشت و نیم دیگر هم تقریباً یکسره ایرانی بود.^۶ در حقیقت طرز حکومت ساسانیان که مبتنی بر رعایت توازن در بین عناصر و اقوام مختلف تابع امپراطوری بود و عرب همواره آن را عالیترین نمونه جهاننداری می شمرد برای این سلسله سرمشق گشت^۷ و مخصوصاً در اوایل عهد این سلسله و پیش از غلبه غلامان ترك قواعد جهاننداری دوره کسری و بزرگمهر در دربار خلفامورد تقلید و پیروی واقع می شد و وزرایی مانند برامکه و آل سهل خود را تا حدی وارث بزرگمهر و جاماسب می شمردند و توجه به ترجمه خداینامه و کلیله و آیین نامه و کتب پهلوی دیگر، از شوق و علاقه این خلفای تازه به قواعد و رسوم جهاننداری ایام ساسانیان حکایت دارد. در هر حال نفوذ ایران در دستگاه خلافت عباسیان مخصوصاً تا عهد متوکل هر روز برمی افزود. در دربار هارون و مأمون غالباً بیشتر وزیران و دبیران وندیمان ایرانی بودند. لباس ایرانی در دربار خلفا و بین امراء و رجال رسم بود. از عهد منصور کلاههای سیاه بلند مخروط گونه بی که قنسوه خوانده می شد در دربار عباسیان باب شد. بزرگان درگاه مثل عهد ساسانیان جامه هایی با نقشها و حلیه - های زرین برتن می کردند که البته پوشیدن آنها جز با دستوری خلیفه ممکن نبود. حتی متوکل خلیفه نیز چنانکه از یک کسکه او برمی آید گه گاه تن به لباس ایرانی می آراست.^۸ باری خلافت عباسیان برای ایران وضع تازه بی پدید آورد. در خراسان نه فقط تفوق اعراب از میان رفت بلکه قسمت عمده بی از اعراب نیز از آنجا رانده شدند. گذشته از اینها، تأثیر و نفوذ ایران در تشکیلات تازه دولت عباسیان چندان بارز و قوی شد که ترتیبات عربی عهد اموی تا حدی به کنار رفت. چون در دولت تازه دین مسلمانی بیشتر از نژاد عربی ملاک برتری شناخته می شد و مخصوصاً چون اعراب همه جا با این دولت معارضه کرده بودند دیگر مورد اعتماد خلفای تازه نبودند. همه قراین نشان می داد که ازین پس ایرانیان در کار اداره و سیاست مملکت بار و اثبار خلفا

خواهند بود.^{۱۰}

باری خلافت سفاح (۳۹-۱۳۲) که همه در خونریزی و انتقامجویی گذشت کوتاه بود اما جانشین او منصور بیست و دو سال (۵۸-۱۳۶) خلافت راند. خلیفه یی زیرک، مال دوست، و چاره جوی بود. بعد از کشتن ابوسلم در ایران با قیام سنباد و استادسیس و اسحق ترك مواجه گشت که همه را به تدبیر اما با قساوت تمام فرو نشانند. چنانکه در دفع فتنه راوندیه و قیام محمد نفس زکیه و ابراهیم طالیبی نیز توفیق تمام یافت. مخصوصاً در کشتن اولاد علی که آنها را برای خلافت خویش مدعیان خطرناکی می دانست بیرحمی و قساوتی کم نظیر نشان داد. بعضی را سر برید و بعضی را زنده لای دیوار گذاشت. با اینهمه حکومت خشن او برای آرامش مملکت نعمتی بود^{۱۱} و امنیت و آرامشی که او بوجود آورد در عهد جانشینانش موجب آسایش و ترقی گشت. پسرش مهدی زیرک و آزاده اما در عین حال نرمخوی و عشرت جوی بود. ده سال مدت خلافت او (۶۹-۱۵۸) در صحبت اهل ذوق و در تعقیب زنادقه گذشت. در ایران مخصوصاً با فتنه یوسف البرم و قیام مفتح مواجه شد که هر دو را دفع کرد چنانکه در عهد پدرش نیز فتنه استادسیس را دفع کرده بود. گرفتاری عمده او داستان تعقیب زنادقه بود که مهدی غور خطر آنها را برای دولت خویش بدرستی دریافته بود. پسرش هادی هم که خلافت کوتاه او (۷۰-۱۶۹) بتحریک مادرش خیزران خیلی زود خاتمه یافت کاربرد را در تعقیب زنادقه دنبال کرد. گویند هزار دار برای کشتن زنادقه برپا کرد اما خود زودتر مرد و از این خبر پیداست که زنادقه در آن ایام عده یی بسیار بوده اند. در دوره خلافت بیست و سه ساله هارون که جای او را گرفت (۹۳-۱۷۰) دولت عباسیان به اوج عظمت رسید. وی خلیفه یی محتشم و زر پرست و عشرت جوی و سفر دوست بود. چون اقامت در بغداد را دوست نداشت غالباً به حج یا جهاد می رفت. وزارت او با برامکه بود و آنها به تدبیر و سروت مهمات مملکت او را کفایت می کردند و تا آنها بر سر کار بودند خلیفه ازین بابت دغدغه یی نداشت. قیام خرم دینان در آذربایجان و شورش حمزه بن آذرك در سیستان و خروج رافع بن لیث در خراسان، سالهای آخر خلافت او را مشوش کرد. در عصر او تجارت و صنعت در بغداد ترقی کرد اما ارتباط او با فرنگ — که گویند سفیران به درگاه شارلمانی فرستاد — ظاهراً اصلی ندارد

و چون ذکر آن در مآخذ اسلامی نیست می توان پنداشت که این سفیران بازرگانهایی بوده اند که چون به دیار فرنگ افتاده اند برای جلب عنایت شارل خود را نماینده خلیفه و فرستاده او فراموده اند.^{۱۲} بعد از مرگ او در خلافت کوتاه (۹۸-۱۰۳) پسرش محمد امین، ماجرای کینه و اختلافات کهنه عرب و موالی یار دیگر در نزاع خونینی که بین امین و برادرش مأمون روی داد مجال ظهور یافت. غلبه مأمون درین ماجرا پیروزی نهایی موالی را بر اعراب محقق کرد و مأمون نیز با آنکه در مقابل نارضایی بغدادیان عاقبت تمایلات ایرانی خود را مقهور کرد لیکن دیگر به اعراب نیز برای کسب قدرت و نفوذ فرصت نداد و بعد از وفات او (۳۱۸) که برادرش معتصم به خلافت نشست ترکان در دستگاه خلافت راه یافتند و از آن پس رفته رفته هم نفوذ عرب فرو کاست و هم قدرت خلافت در خطر تجزیه واقع گشت و خلافت کوتاه واثق (۳۲-۳۲۷) و برادرش متوکل (۴۷-۳۳۲) راه را برای غلبه ترکان بر دستگاه خلافت گشود.

آغاز دوره عباسیان بهار «دولت» بود. ذوق طرب و علاقه به تجمل و ترفن با پدید آمدن بغداد - شهر هزار و یکشب - در عراق راه یافت. از عباسیان سقاح و منصور اهل لهو و شوخی نبودند. دشمنان تازه و کهنه بی نیز که هنوز دولت جدید آنها را تهدید می کردند به آنها مجال اشتغال به لهو و لعب نمی دادند و در آن روزگاران خلیفه از توجه به دفع دشمنان و مدعیان وقت و فرصت دیگر جهت تمتع از نعمت ولذت نمی داشت. منصور در بخشیدن مال به شاعران و مسخرگان گشاده دستی خلفاء اموی را هم نداشت، ازین رو متهم به خست شد و بی شک از خست نیز خالی نبود.^{۱۳} اما بهر حال دوره خلافت او همه در دفع مدعیان و در جمع مال گذشت. لیکن بعد از او مملکت خلیفه صافی بود و خزانه آبادان. ازین رو اخلاف او خود را تسلیم عشرت جوئی و تا حدی ولخرجی و یاد دستی کردند. مهدی که به خلافت نشست دست به سخا برگشاد و مردم از دست بخل منصور آسودند. مهدی اهل عشرت بود. خنیاگران را به مجلس خویش می خواند و از آنها سرود و آواز می شنید. شراب نمی خورد اما به زن علاقه خاص می ورزید. در مجلس خویش تجمل و تکلف بسیاری کرد. لباسهای فاخر و طعامهای مشکلف بکار می داشت. وقتی به حج می رفت فرمود تا برف برایش به مکه بیاورند.

علاقه به موسیقی او را به طلب ابراهیم موصلی واداشت. با اینهمه، بسبب افراطی که موصلی در باده‌گساری داشت او را از نزد خود براند. چنانکه بشار بن برد شاعر غزلسرا را نیز بسبب بدزبانی و پرده‌داری که داشت سخت زجر و عقوبت کرد. با اینهمه، توجه به لیهو و لعب با خلافت او آغاز شد و عامه که همواره بر دین پادشاهان خویشند مثل عهد اموی - اما با ظرافت خاص و با شیوه‌ی تازه - دیگر بار، بعد از سختیهای عهد منصور، در عهد او به آغوش لذت و عشرت پناه بردند. پس از اودوره هارون اوج دوره عشرت و لذت عهد عباسیان بود. مع هذا بعد از وی نیز خلفاء خود از لذت - جویی و عشرت‌طلبی کم نکردند لیکن فتنه‌ها و شورشهای مستمر مدعیان استقلال - جوی، دیگر برای آنها آن مکتب و ثروت عهد هارون را باقی نگذاشته بود. در هر حال، عصر هارون عصر افسانه‌های خیال‌انگیز هزار و یکشب و روزگار لذتهای بی‌شائبه و بی‌پایان بود. عصری که زبیده، زوجه نام‌آور خلیفه از بوزینه خود تا حدی مثل اسب کالیگولا پذیرایی می‌کرد.^{۱۴} باده‌خواری و علاقه به آواز و موسیقی در عهد او بغداد را مثل تیسفون در عهد خسروان ساسانی کرد. ثروت عهد هارون و شکوه روزگار برمکیان نه فقط در بار خلفاء بلکه خانه اکثر توانگران را نیز عشرت‌کده ساخته بود. خاصه که هارون خود علاقه و ذوق مخصوص به تجمل - طلبی و عشرت‌جویی نشان می‌داد. طبع حساس و شور فوق‌العاده داشت. هم از اندرز زاهدان متأثر می‌شد و هم از سماع خنیاگران به وجد و نشاط می‌آمد. هم مستخرگیهای ابونواس و آوازه‌های ابراهیم موصلی را با ذوق و لذت می‌شنید هم سخنان عبرت‌انگیز بهلول و ابن‌سماک و فضیل بن عیاض و داود طائی را با جان خویش سازگار می‌یافت. گاه از شنیدن سخنی که یادآور مرگ و فنا بود به‌گریه می‌آمد و گاه روزها و هفته‌ها را در شادخواری و فراموشی بسر می‌برد. در هنگام شنیدن موعظه‌ی عبرت‌انگیز اشک تأثر از چشم می‌راند اما در هنگام خشم دلش از سنگ می‌شد و رحم و شفقت را فراموش می‌کرد.^{۱۵} ازین رو احوال او دایم دستخوش تبدل بود. گاه در نماز و روزه زیاده‌روی می‌کرد و گاه در فسق و عشرت به افراط می‌گرایید. پسرانش، امین و مأمون نیز به سیرت پدر همچنان خویشان را به آغوش لذت و عشرت افکندند. امین به شاهد بازی نیز متهم گشت و گفته شد که در درگاه او غلام بچگان زیباروی بیش از کنیزکان جلوه و بازار داشتند. این امین مال بسیاری نیز صرف تفریحات خویش کرد. جانوران از درنده و پرنده گردآورد و ساعتها وقت خود را به بازی و

تماشای آنها می‌گذرانند. از وزیران و امیران دوری می‌گزید و یکسره اوقات خویش را به عشرت صرف می‌کرد. کشتی چند به صورت شیر و فیل و مار و اسب و عقاب ساخت و در دجله انداخت و مالهای هنگفت درین کار خرج کرد و ابونواس شاعر برای خوشآمد خلیفه در وصف آنها شعر سرود.^{۱۶} در نزاع خونین درازی که بین او و برادرش مأمون روی داد بغداد در آتش سختی و هرج و مرج سوخت اما نه او از خوشیها و بازیهای خویش باز آمد نه توانگران شهر از لذت‌جوییها و کامرانیهای خودجوی کم کردند. مأمون نیز باآنکه علاقه به بحث و کتاب را بمثابة تفریح خویش تلقی می‌کرد از کامرانی و عشرت‌جویی غافل نبود. گاه مجلس حالی داشت که در آن به باد گساری می‌نشست و از خنیاگریهای اسحق موصلی و عم خویش ابراهیم بن مهدی بهره می‌برد. چنانکه بعد از او نیز معتصم و متوکل همچنان اوقات بسیاری صرف عشرت و طرب می‌کردند و مجالس متوکل در فسق و بی بندوباری گاه یادآور مجالس یزیدین معاویه و ولیدین یزید خلفاء اموی می‌گشت. ذوق مسخرگی در دربار متوکل هیچ حدی نمی‌شناخت و دلچکها سخنان زشت و رکیک در پیش او به زبان می‌آوردند و حتی یک دلچک در پیش روی او با حرکات و اطوار خویش تقلید علی بن ابیطالب را در می‌آورد و خلیفه گستاخ ازین شوخی می‌خندید.^{۱۷}

این مایه شادخواری و کامرانی که خلافت عباسیان و روزگار دولت آنها را رنگ خاصی می‌بخشید ثروت هنگفت می‌خواست. در واقع نیز خلفای عباسی در جمع ثروت توفیق بسیار بدست آوردند. اولین خلیفه این خاندان وقتی وفات یافت چیز زیادی باقی نگذاشت. در صورتیکه از غنایم و اموال کشتگان بنی‌امیه می‌توانست مکنث هنگفت بیدوزد. می‌گویند که بعد از مرگ وی جز نه‌جبه و چهار پیرهن و پنج سربال و چهار طیلسان و سه مطرف چیزی بازماند.^{۱۸} اما منصور ثروت بسیار اندوخت. پس از وفات وی نزدیک چهارده میلیون دینار و ششصد میلیون درهم در خزانه‌اش مانده بود و این مبلغی بود که به قول خود وی اگر تا ده سال خراج مملکت به خلیفه نمی‌رسید برای خرج دستگاه و نگهداری لشکرش کفایت می‌کرد.^{۱۹} ثروت هارون نیز که سخاوت مشهورش دایم آن را در معرض تلف می‌داشت، بسیار بود چنانکه بعد از مرگ بیش از نهصد میلیون درهم از وی باقی ماند؛ مالی که از اندوخته منصور نیز افزونتر بود.^{۲۰} بهر حال تا روزگار معتصم در خزانه

عباسیان ثروت بسیار اندوخته آمد. از آنکه مملکت فراخ بود و تجارت به رونق و امنیت حاصل.^{۱۱} و این مایه ثروت بود که این خلفا را بر تجمّلها و سخاوت‌های عجیب خویش قدرت می‌داد. زندگی اینها رفته رفته نمایشگاهی شد از انواع تجمل و تفتن. در سراهاشان از خز و دیبا فرش می‌افکندند و از طلا و نقره ظرف می‌ساختند. حتی میخ دیوارشان گاه از سیم تاب بود.^{۱۲} غالباً تفرجگاههای زیبا و قصرهای رفیع برمی‌آوردند که در آنها انواع نعمت و تکلف آماده بود. محمد امین در خیزرانیه قصرهایی عظیم بنا کرد که بیست میلیون درهم در کار آنها کرد.^{۱۳} قصر وائق را عربی—چنانکه دیده است—با فرشهای گرانبها و پرده‌های زربفت وصف می‌کند که در آنجا در کنار خلیفه کنیزکش فریده نیز با جامه‌های فاخر نشسته است و عود در دامن گرفته است.^{۱۴} توصیفهایی که از اینگونه مجالس خلفا باقی است و فور تجمل و تکلف را در دستگاه آنها نشان می‌دهد. مجالس خلفا در واقع آکنده بوده است از انواع نعمت و تکلف و تفریح. ندیمان و شاعران و مسخرگان، دربار آنها را در امواج بذله و شوخی و خنده فرو می‌بردند. کنیزان و غلامان زیباروی درگاه آنها را غرق جذب و جمال می‌نمودند. زنهای حرم—زنان و مادران خلفا— غالباً در طلا و جواهر غوطه می‌خوردند. عایدی خیزران زن مهدی سالیانه به صد و شصت میلیون درهم می‌رسید. زبیده، زوجه هارون و قبیحه مادر معتز نیز ثروت و مکنّت هنگفت اندوخته بودند. دنیای هزارویک‌شب که خلفا و وزراء و امراء آنها بام و دیوار آن را از طلا اندوده بودند با این مایه ثروت هر روز بیشتر در عیش و فسق و تجمل و گناه غرق می‌شد و هر روز بیشتر در خواب بیخبری فرو می‌رفت.

اما زندگی همه جا در لهو و شادخواری نمی‌گذشت. کسی که دور از قصر خلیفه و امراء او بسر می‌برد یا بازارها و کاروانسراهای پرهیاهوی بازرگانان بغداد را در پس پشت می‌نهاد غالباً در مسجدی که در کنار راه خویش می‌دید عده‌ی را غرق عبادت یا مشغول سماع حدیث می‌یافت و یا در کنار گورستان شهرکسانی را می‌دید که با جامه درشت و ژنده و چهره نزار و پژمرده به تلاوت قرآن و ذکر خدا مشغول بودند. پیشانیها از اثر سجود شبانه پینه بسته و لبها از تشنگی و گرسنگی روزه خشک شده. این مردم به غوغای بازاریان و هیاهوی لشکریان که یکی با ترازو و

پیمانۀ راه می‌زد و دیگری بازور سرنیزه برخلق تعدی می‌کرد اعتنایی نداشتند. خود را در شمار مردگان آورده بودند و آخرت را که باقی است بردنیایی که دستخوش فناست ترجیح می‌دادند. در جستجوی نجات، دلی را که از خوف عذاب الهی سرشار بود به ذکر خدا مشغول می‌کردند و اعتراض خود را بر زندگی فسادآلود گنهکاران با این عزلت‌جویی و قناعت‌طلبی خویش نشان می‌دادند.^{۲۴} این زاهدان بعضی از وصول به مال و جاه نومیدگشته بودند، بعضی از عشق سرخورده بودند، و بعضی در کار تجارت یا عمل دولت صدمه و شکست یافته بودند. بعضی را نیز غلبۀ خشیت به پناه زهد آورده بود. در هر حال، از دورۀ اموی باز اسباب و جهات بسیاری پدید آمد که بعضی طبایع را به سوی زهد راه می‌نمود. بعضی چون از وصول به جاه و نعمت محتشمان عصر عاجز و مأیوس می‌شدند خود را به قناعت و عزلت راضی می‌کردند و به جای آنکه خود را در طلب لذات به زحمت بیندازند میل و شهوت دل را مقهور و مغلوب می‌نمودند. به علاوه جنگهای خونین و بیمبالاتیهای مسلمین و ظلم حکام بلکه اختلافات مذهبی هم از موجبات ترویج فکر زهد و اعراض از دنیا بود. نه فقط حافظان قرآن و حدیث بلکه بسیاری از اعمامۀ مسلمانان نیز در آن گیرودار فساد و گناه نظر خویش را به دنیای دیگر دوختند و از افتخاری مکرر و سلال انگیز زندگی فسادآلود این جهانی چشم برگرفتند و مشاهده احوال دنیاجویان که در پستی زندگی شهوت‌آلود حیوانی غرق گشته بودند آنها را به عزلت و انقطاع می‌خواند. چنانکه در آغاز عهد عباسیان نیز همین احوال همچنان بعضی نفوس را متوجه زهد می‌داشت و در هر حال کسانی که در طبع خویش به خوف و خشیت گراییده بودند به عنوان «فرار از دنیا»^{۲۵} زندگی عادی روزانه دیگران را که مستغرق امور مادی بود رها کردند و به پارسایی و زهد رغبت کردند. از پارسایان قدیم که روح زهد و انقطاع رایج در آن روزگاران در احوال آنها پیداست حسن بصری (متوفی ۱۱۰ ه.ق.) را می‌توان نام برد که بعدها صوفیه او را از خود شمرده‌اند. وی در خطاب به عمر بن عبدالعزیز خلیفۀ اموی سخنانی مؤثر گفته است و در طی آن سخنان که در کتب صوفیه نقل شده است^{۲۶} کوشیده است تا زندگی شهوت‌آلود آمیخته با فسق و گناه آن روزگاران را انتقاد کند. از اقوال و اطوار وی پیداست که در وجود وی غلبۀ خوف خدا با استیلائی نفرت از ظلم و فسق رایج درین ابناء زمان توأم بوده است. این غلبۀ خوف و نفرت در احوال زاهدان بعد

از وی نیز آشکارا به چشم می‌خورد. و از همین روست که زهاد عصر دربرخورد با خلفا غالباً گستاخ‌وار موعظه‌های تلخ و دردناک می‌کرده‌اند و مکرر از اینگونه سخنان خویش خلفا را به خشم و اندوه و پشیمانی می‌افکنده‌اند. از جمله عبدالعزیز ابن ابی‌رواد پیری بود زاهد که گویند چهل سال از شرم خدای و فروتنی خویش سر فراآسمان نکرده بود. وقتی منصور خلیفه به حج رفت کوشید تا از وی دلنوازی کند اما او با خلیفه بخشونت سخن گفت و او را از خویش دور کرد چنانکه یک زاهد دیگر—عبدالله بن مرزوق—نیز در همین موسم با خلیفه عتاب کرد و او را بسبب دار و گیر موکبی که در خانه خدا نیز همراه آورده بود ملامت سخت نمود.^{۲۸} نیز گفته‌اند سفیان ثوری و سلیمان خواص هم منصور را در موقعی که به حج آمده بود درسی دیدار کردند و وی را پندهای تلخ دادند. سفیان او را از اینکه مال خدا و مال مسلمانان را بی‌اذن آنها هر جا دلش خواسته است خرج کرده است سخت ملامت کرد چنانکه خوشامدگویان خلیفه بهانه‌ی پیدا کردند و منصور را به کشتن «این مزاحم گستاخ» برانگیختند. اما خلیفه خشم خویش فروخورد و تن به کشتن سفیان نداد.^{۲۹} فضیل بن عیاض هم به هارون که گویند از عراق برای دیدار وی به حجاز رفته بود سخنهای درشت گفت و او را از عذاب نار بیم داد و بدسیرتیه‌های او و پدرش را پیش روی او برشمرد. خلیفه نیز از سخنان وی متأثر شد و یک لحظه بتلخی گریست.^{۳۰} حتی ذوالنون مصری که خلیفه متوکل او را به درگاه خواست تا زجر کند خلیفه را وعظ کرد و سخنان پر درد وی خلیفه عشرت‌جوی سنگدلی مثل متوکل را نیز به گریه انداخت. در حقیقت اطوار و احوال این زاهدان نیز مثل سخنانشان عبرت‌انگیز و مایه تنبه و تأثر بود. درین آنها کسانی بودند که سالها در غاری یا گورستانی عزلت می‌گزیدند. بعضی به ریاطهای دور دست در سجاورت نرها می‌رفتند و بعضی برای آنکه دین خویش را از وسوسه شیطان پاس دارند به بیابانها می‌گریختند. غالباً تنها بسر می‌بردند، بدون بستر و بدون همسر. از اسباب زندگی نیز به اندک چیز قناعت می‌کردند. بعضی را خود، جز خرقه‌ی ژنده و کاسه و کوزه‌ی سفالین—آن هم در زیر یک سقف و بران و متروک—هیچ چیز بازندگی و با زندگان نمی‌پیموت. گاه بشیوه راهبان نصاری التزام سکوت می‌کردند و یا خود جز با خواندن آیه‌ی مناسب از قرآن لب به سخن نمی‌گشودند.^{۳۱} بعضی از آنها بکاین بودند که غالباً می‌گریستند و بیشتر اوقات از خوف خدا چشمه‌اشان تر بود.

این زاهدان لباس پشمین خشن می پوشیدند؛ مسحی و مرقع. در خوردنی نیز غالباً اسبک می ورزیدند و به کمترین چیز قناعت می کردند. روزه های مکرر مستمر می گرفتند. از خوردن طعام حکام و لقمه های شبهه ناک خویشان را نگه می داشتند. بعضی از آنها بیشتر عمر جز نان و نمک یا نان و زیتون خوراک دیگر نمی داشتند. بسیاری دیگر مدتی دراز از خوردن گوشت خودداری می کردند تا نفس را بدان تهذیب کنند. مالک دینار— از زهاد این روزگار— سالها می گذشت که نه ترشی می خورد و نه شیرینی. و رابعه که در بصره می زیست سالها می بود که خرمای تر آرزو می کرد و خویشان از آن نگاه می داشت. فرار از دنیا در بعضی از آنها فکر تجرد را تقویت می کرد. بشر حسانی که لسینگ (Lessing) نویسنده آلمانی او را ناتان حکیم (Nathan Der weise) نمونه یک درویش شرقی شناخته است^{۲۲}، همه عمر بی زن می زیست.^{۲۳} ابوسلیمان دارانی زن گرفتن را رجوع به محبت دنیا می شمرد و معتقد بود که مرد بی زن از حلاوت عمل آن خواهد یافت که هرگز آن که زن کرده است نخواهد یافت. از حسن بصری نقل می کنند که گفت چون خداوند درین جهان بنده بی را نیکی خواهد او را به زن و فرزند گرفتار نکند. این مایه زهد و پارسایی این جماعت را از آلائش به امور و مناصب دنیوی و از رفت و آمد به درگاه خلفا و بزرگان برحذر می داشت. غالب آنها نزد عامه قبولی تمام داشتند با اینهمه هرگز از کسی عطایی و هدیه بی نمی پذیرفتند. چنانکه هارون الرشید دو هزار درهم به داود طائی داد و او نپذیرفت. وقتی دیگر بدریه بی زر به فضیل عیاض پیشکش کرد، فضیل از قبول آن ابا کرد. خلیفه گفت اگر خود نتوانی گرفت باری آن را بستان و به و امرداری ده یا گریسته بی را بدان سیردار یا برهنه بی را بپوشان. فضیل همچنان از گرفتن آن امتناع نمود. سفیان عینه که خود از زاهدان عصر بود پرسید چرا آن زر نستی تادرکار نیک اتفاق کنی، فضیل بر آشفت و گفت آن زر اگر برای دیگران حلال می بود بر من نیز روا می بود.^{۲۴} بدینگونه، زاهدان که از صحبت بزرگان و توانگران گریزان بودند از مردم کناری می گرفتند و غالباً از کسب دست خویش نان می خوردند. ابراهیم ادهم که به ترک مال و ملک خویش گفته بود در مزرعه ها درو می کرد یا به نگهداری باغ وستان می پرداخت. سفیان ثوری با وجود علم و صلاح به تجارت روزگار می گذاشت و از کس چیزی نمی ستد، چنانکه مالک دینار از اجرت کتابت قرآن زندگی می کرد. داود طائی

از میراث پدر میصد درهم داشت؛ بیست سال با آن گذران کرد و عبدالله مبارک با وجود اقبال عامه غالباً بخلوت و عزلت روزگار می گذاشت. غلبه خوف زندگی این زاهدان را غالباً از نوبیدی و زاری و شب زنده داری آکنده بود. کسی که سی سال با فضیلت عیاض زندگی کرده بود گفت درین مدت هرگز او را نه خندان یافتیم نه متبسم جز در آن روز که پرش مرده بود. در واقع این غلبه خوف آنها را بدام در ذکر خدا و در یاد مرگ مضطرب می داشت. با اینهمه بعضی از آنها در هنگام عروض غفلت خویشتن را بسختی زجر و ملامت می کردند. ^{۳۰} بهمین جهت برای اجتناب از غفلت روز و شب اوقات را به نماز و قرآن و دعا مصروف می داشتند. مجالس ذکر منعقد می کردند و دایم قرآن و دعا می خواندند. ذکر خدا را که در قرآن مکرر توصیه شده بود گاه و بیگاه لازم می شمردند و در عبادت آن را رکن مهم می دانستند.

بازی زهاد و نساك دنیاجویان را در لب و رطبه سقوط ابدی می گذاشتند و با خشم و نفرت و گناه با عتاب و ملامت از کنار آنها می گذشتند. اما صدای ضعیف خشمگین و گریه آلود آنها را غلغله مستی و هیاهوی شادخواری ظرفا و ملحدان که اهل شک و مجون بودند خاموش می کرد و اعتراض آنها مثل صدای «ندا دهنده بی دریابان» محو می گشت. در واقع شک و مجون این ظرفا و ملحدان که زائیده فسق و عیاشی رایج در آن ایام بود بازندقه واقعی تفاوت داشت و چیز دیگر بود. لیکن رواج و شیوع آن سبب می شد تا زندقه واقعی به بهانه ظرافت و مجون شک و الحاد واقعی را بین مردم منتشر کند و ازین روست که در تاریخ این روزگاران زنداقه به ظرافت منسوب شده اند و اخبار آنها با اخبار ظرفا بهم آمیخته است. در واقع آنچه در تاریخ این روزگاران بنام زندقه و الحاد خوانده می شود دو صورت متمایز دارد: یکی آنکه جنبه ظرافت و شوخی ورندی دارد و بی اعتقادی که در آن هست برای رهایی از قید تکالیف شرعی است. دیگر آنکه جنبه عقلی و فلسفی دارد و بی اعتقادی که در آن هست بسبب حیرت و تردید در مبدء و غایت وجود است. آن زنداقه که از نوع اول است درین مسلمانان — مخصوصاً در عهد اسوی — رواج داشته است. بعضی از خلفاء آن سلسله مثل یزیدین معاویه و ولیدین یزید اسوی و برخی شعراء اوایل عهد عباسی نیز مثل ابونواس و بشار بدان فکر تمایل می داشته اند و آن در حقیقت

بازگشتی بوده است به عقاید دهریه و معطله عهد جاهلیت عرب. اما آن نوع زندقه که جنبه عقلی و فلسفی داشته است تاحدی از سواربث مانویه بوده است و شاید از نفوذ فلاسفه یونان هم برکنار نمی مانده است. زندقه منسوب به ابن مقفع و وراق و ابن الراوندی و ابوالعلاء معری از این گونه بوده است و در مطالعه احوال زندقه در بین مسلمین باید به این تفاوت توجه خاص داشت.

قلمرو اسلام البته هرگز سرزمین مناسبی برای رشد و نمو عقاید اهل شک و تعطیل نبوده است و اینگونه آراء و تعالیم را مسلمانان به عنوان زندقه و الحاد نفی و طرد می کرده اند. با اینهمه، چنانکه گفته آمد، حوزه اسلام هم بهیچوجه از پیدایش شک و الحاد برکنار نمانده است و چنانکه از کتب متکلمین و حتی از مطاوی اخبار و اشعار اهل ادب برمی آید این طرز فکر اذهان و عقول بعضی از اهل نظر را از فلاسفه و صوفیه و شعراء تسخیر کرده است و بهمین سبب آنها را معروض تکفیر و تحقیر عامه قرار داده است و عنوان دهری و طبیعی و زندیق و ملحد بر آنها بحثابه اتهاماتی بسیار هولناک و نفرت انگیز وارد شده است و آنها را نزد جامعه مسلمین مطعمون نموده است. در هر حال زندقه اهل مجون از سرچشمه عقاید دهریه قدیم آب می خورده است و دهریه قدیم قایل بوده اند به اینکه تنها حیات این جهان است که اعتباری دارد. انسان زندگی می کند و می میرد و وقتی مرد دیگر همه چیز تمام می شود. آنچه هم انسان را هلاک می کند و از بین می برد گذشت روزگارست نه اراده خداوند. این اعتقاد البته مرادف با انکار صانع است. زندیق دهری در واقع وجود را فقط عبارت از همین حیات مادی و دنیوی می شمارد و چون زمان را لانهایه و ازلی و ابدی می پندارد نه فرض وجود خالق را ضروری می داند نه اعتقاد به حشر و قیامت را لازم می شمارد. وی همه چیز را عبارت از زندگی مادی می پندارد و مرگ را جز به پیری و فرسودگی و گذشت زمان منسوب نمی دارد. ازین رو به سیرت اهل لذت می رود. هرچه را با هوای نفس خویش موافق می یابد پیروی می کند و آنچه را با آن مخالف می بیند ترك و نفی می نماید. معتقدات عامه را و آنچه را سایرین در باب ملائکه و جن و رؤیا و اسئال آنها می گویند مسخره می کند و خرافات می شمارد. بنابراین اساس عقاید دهریه مبتنی بر آن است که عالم همیشه بوده است و فنا و زوال هم ندارد و در واقع با این عقیده وجود خدا را انکار می کنند. ازین رو متکلمان در رد عقاید و دعاوی آنها اهتمام کرده اند و بقاء و دوام و ابدیت

مطلق را مختص ذات خداوند شمرده‌اند. ازین گذشته زنداقه منکر نبوت بوده‌اند و در حق پیغمبران طعنه‌ها داشته‌اند. ازین رو عامه از آنها متنفر بوده‌اند و بتهمت سب رسول آنها را تعقیب می‌کرده‌اند. البته کسانی هم بوده‌اند که از روی مزاح و ظرافت آیات قرآن و اخبار رسول را استهزاء می‌کرده‌اند. ققیهان اینگونه استهزاء را باتکذیب رسول—که درمقابل تصدیق قول پیغمبر و بنا برین خلاف ایمان است—مرادف می‌شمرده‌اند و کسانی را نیز که بدینگونه پیغمبر و خدا را انکار و تکذیب می‌کرده‌اند زندیق می‌خوانده‌اند.^{۳۶} و اینگونه زندیقان در واقع همه چیز را به دیدیده شوخی و بازی می‌دیدند و از ایراد طعن و دق در حق قرآن و پیغمبر لذت می‌برده‌اند و بدینوسیله می‌خواستند شکوک و شبهات در قلوب مسلمین وارد آورند.^{۳۷} آنچه این طایفه را به زنداقه می‌کشاینده است درحقیقت عبارت بوده است از غلبه ذوق لذت‌جویی و تمایل به بیقیدی و بی‌بندی که دیگر حلال و حرام و پاک و پلید و روا و ناروا را فرق نهند و بدین‌گونه از زیر بار شریعت‌شانه خالی کنند. این نوع فکر که مخصوصاً بین شعراء منسوب به زنداقه—خاصه امثال ابوثواس—دیده می‌شود یادآور عقاید بعضی از فرق مبتدعه نصارا—مثل اتباع کارپوکراتس (Carpocratians)—است که معتقد بوده‌اند برای نهل به آزادی مطلق نامحدود که غایت مطلوب انسان است باید بین خیر و شر تفاوتی قایل نشد. در واقع بعضی ازین مبتدعه نصارا درین زمان با مسلمین ارتباط داشته‌اند. چنانکه پاولی‌های ارسنی که درحقیقت تمایلات ثنوی داشته‌اند و نزد عامه نصارا به نوعی مانویت متهم بوده‌اند با مسلمین مربوط بوده‌اند و یکی از رؤساء آنها به نام قریاس از موالی طاهریان بوده است. همچنین سباط نام یکی از رؤساء فرقه دیگری هم که به تمایلات مانوی متهم بوده است بنا به بعضی روایات با مسلمین مربوط بوده است و اساس تعالیم و آراء خود را از یک طیب ایرانی بنام مجوسیک اخذ کرده بوده است.^{۳۸} در هر حال زنداقه اهل ظرافت چنانکه قراین نشان می‌دهد از تأثیر اقوال و مقالات رایج در محیط مبتدعه نصارا دور نبوده است و کسانی از ادباء و ظرفا که با ذیرها و صوامع و مجامع نصارا ارتباط داشته‌اند البته از نفوذ آن‌گونه عقاید برکنار نبوده‌اند. بنا برین درین مورد قول جا حظ که نصارا را سبب عمده انتشار زنداقه درین مسلمین خوانده است ظاهراً خالی از صحت نیست. باری انتساب بعضی از زنداقه به عقاید و مذاهب اباحی و خرمی از لوازم عقاید آنها بوده

است و بعضی از مبتدعه نصارا نیز نزد آباء کلیسای عامه به طبقات ابقوریان تشبیه می شده‌اند^{۳۹} و در هر حال این نوع زندقه که عبارت از فسق و مجون است یا ذوق و قریحه کسانی که می خواسته‌اند از زیر بار شریعت شانه خالی کنند البته سازش تمام داشته است.

در اوایل روزگار عباسیان بعضی رجال و امراء متهم به زندقه بوده‌اند. چنانکه براسکه همگی زندیق شناخته می شده‌اند الا محمد بن خالد. نیز محمد ابن عبیدالله کاتب مهدی و همچنین محمد بن عبدالملک زیات وزیر معتصم هم به زندقه منسوب بوده‌اند. حتی مأمون خلیفه را هم مخالفانش از زندقه شمرده‌اند و ظاهراً این تهمت در حق او بسبب علاقه‌ی بوده است که آن خلیفه در بحث و مناظره راجع به عقاید و ادیان می داشته است. در هر حال به روزگار منصور و مهدی بلکه تا زمان هارون و مأمون زندقه حتی در بین طبقات نزدیک به دستگاه خلافت نفوذ یافته بود. مطیع بن ایاس ندیم جعفر بن منصور، وی را که پسر خلیفه منصور بود تاحدی سست اعتقاد کرده بود و بهمین جهت این مطیع بن ایاس را به امر خلیفه از بغداد راندند. هر چند مطیع خود را از اتهام زندقه تبرئه کرد اما دخترش که در عهد هارون به همین اتهام توقیف شد اقرار کرد که پدرش او را با زندقه آشنا کرده است. بعضی از وزیران و وزیرزادگان و کاتبان عصر نیز درین زمان متهم به زندقه بودند. چنانکه داود پسر روح بن حاتم که پدرش والی بصره بود نزد مهدی متهم به زندقه شد و خلیفه او را نزد پدر فرستاد و خواست که او را تنبیه کند. نیز دوتن از پسران ابوعبیدالله وزیر مهدی به زندقه متهم شدند. یونس بن ابی قروه کاتب عیسی بن موسی هم متهم به زندقه بود. همچنین یزید بن فضل، کاتب خلیفه منصور به تهمت زندقه توقیف شد. عبدالله بن مقفع کاتب معروف هم در واقع به همین اتهام بقتل رسید. از بنی هاشم نیز جمعی به این تهمت تباه شدند چنانکه یک پسر از داود بن علی و یک هاشمی دیگر به نام یعقوب بن فضل به این اتهام گرفتار زندان شدند و در زندان از بین رفتند. دختر این یعقوب هم متهم شد که از پدر خویش آبتن شده است و ظاهراً بعضی ازین تهمتها از اغراض سیاسی نیز خالی نبوده است و شاید خلفا گاه برای مقاصد خاصی به این اشخاص تهمت زندقه می نهاده‌اند.

بسیاری از شعرا یی هم که درین دوره متهم به زندقه می شدند ظرفایی

بودند مثل مطیع بن ایاس کنانی و حماد عجرد و یحیی بن زیاد که یاد روزگار اموی را می کردند و بازگشت آن دوره را آرزو می نمودند. بعضی دیگر شاید تعایلات نژادی را نیز با ذوق ظرافت بهم آمیخته بودند. زندقه بشار بن برد که موجب و بهانه قتل او شد ظاهراً ازین نوع بود. با اینهمه گمان آنکه فعالیت زندقه خاص — زندقه مانوی — همچنانکه بعضی از اهل تحقیق پنداشته اند^{۴۰} با عقاید شعوبی و عواطف ملت پرستی ایرانیان مربوط باشد بعیدست. چون نه مانی به ایران بیشتر از جاهای دیگر تعلق داشته است و نه آیین او مجالی برای اینگونه عواطف باقی می گذاشته است. محقق است که بعضی از کسانی که متهم به زندقه بوده اند در واقع مسلمانان سست اعتقادی بوده اند که می خواسته اند برای خوشگذرانی خویش نام تازه‌یی بیابند. و از آن میان نه فقط ابودلامه شاعر و دلکش منصور بلکه سلم خاسر و سروان بن ابی حنصه نیز متهم به زندقه بودند. چنانکه در کلام ابونواس و ابوالعتاهیه نیز آثار زندقه یا لاقول بیدینی و سست اعتقادی که مقدمه راه زندقه است به چشم می خورد. درین شاعران و نویسندگان این عصر غیر از اینها که ذکر شد بعضی دیگر نیز به زندقه منسوب شده اند. از آن جمله صالح بن عبدالقدوس و عبدالکریم بن ابی العوجاء بوده اند. هر سه حماد هم در کوفه منسوب و متهم به زندقه بوده اند.^{۴۱} صالح بن عبدالقدوس را به این اتهام یکچند حبس کردند و هم عاقبت کشتند. چنانکه عبدالکریم بن ابی العوجاء و بشار بن برد نیز بهمین نهمت کشته شدند. این مقفع نیز — اگر بتوان آنچه را قاسم زیدی در رد وی نوشته است درست پنداشت — در زندقه تندرو بوده است. وی بر حسب نقل این قاسم زیدی در کتاب خویش ثنویت را تأیید کرده است و از نور و ظلمت سخن رانده است. حتی یکجا آیات فرستادگان خدا را به سحر جادوان مانند کرده است و پیغمبر اسلام را «مردی از اهل تهامه» خوانده و بر بعضی آیات قرآن برسبیل طنز و کنایه خرده گرفته است.^{۴۲} با اینهمه در نشر الحاد و زندقه هیچ کس بقدر ابن الراوندی (متوفی ۲۴۵ یا ۲۵۰ ه. ق) تند نرفته است. وی بنا بر مشهور به قدم ماده معتقد بوده است و حکمت و رحمت خداوند و بعثت و صدق انبیا را انکار می کرده است. از کتابهای متعدد او که گویند بیش از صد و چهارده جلد بوده است چیزی باقی نمانده است. اما از آنچه در کتب ردود از آن کتابها نقل شده است پیداست که در آنها سخنان تند و سخت بوده است. از جمله در کتابی بنام الدامغ مدعی وجود

تناقض وعدم فصاحت در قرآن شده است و در کتابی موسوم به المزمعه استدلال به ابطال رسالت کرده و آیات انبیا را مخرقه و سحر خوانده است. چنانکه در کتاب الفرد خویش نیز بر پیغمبر اسلام طعنها زده است. و البته انتشار این گونه سخنان — هر چند متکلمان، خاصه معتزله در رد آنها اهتمام بسیار داشته‌اند — در اذهان بی تأثیر نمی‌بوده است. این سخنان البته رنگ ظرافت و مجون داشته است. مع هذا زنادقه واقعی که پیروان مانی بوده‌اند نیز غالباً در زیر نقاب مجون و ظرافت عقاید و آراء خویش را نشر می‌کرده‌اند. در حقیقت بموجب روایت ابن‌الدیم، مانی در کتاب خویش پیغمبران گذشته را به کذب منسوب می‌کرده است و گمان داشته است که شیطان بر زبان آنها سخن گفته است.^{۳۳} ازین رو عجب نیست که باب برزویه کلیله را که در نقد ادیان و شرایع است بیرونی از مجعولات مانویه بشمرد و کسانی دیگر نیز که از پیغمبران بتحقیق یاد می‌کرده‌اند به پیروی از مانی منسوب گردند.^{۳۴} شک نیست که مانویه در اواخر عهدی اموی و اوایل روزگار عباسیان در عراق و خراسان وجود داشته‌اند. و حتی یکی از کاتبان حجاج که صاحب حشمت و مکننت نیز بوده است به مانویه تمایل داشته است و برای زاد هرمزد نام — که مدعی خلافت مانویه بوده است — در مداین صومعه‌یی ساخته است. چنانکه در عهد عباسیان نیز رؤساء آنها در عراق مشهور می‌بوده‌اند. از جمله در روزگار منصور ریاست عامه مانویان را ابو هلال نام از اهل افریقیه داشته است و ریاست فرقه مقلاصیه را ایرانی به نام برزمهر. نیز از رؤساء مقلاصه در فاصله ایام خلافت منصور تا معتصم نام ابوسعید رجا، ابوعلی سعید، و نصر بن هرمزد سمرقندی را ذکر کرده‌اند و ازین روایات برمی‌آید که با وجود پیدایش اختلاف درین مانویه نام‌آوران هر دو فرقه درین زمان بیش و کم فعالیت آشکار داشته‌اند.^{۳۵} با اینهمه مهدی خلیفه در دفع آنها اهتمام خاص داشته است و آنها را بموجب عمده غالب فتنه‌ها و گمراهیهای رایج درین مسلمین می‌دانسته است. قبل از وی — در عهد خلافت منصور — نیز دفع زنادقه و مانویه مورد توجه خلیفه بوده است. از یک روایت المغانی^{۳۶} برمی‌آید که وقتی در مداین عده‌یی از زنادقه را باز داشته‌اند و آنها را در پیش چشم مردم در کوچه و بازار شهر می‌گردانده‌اند. درین این زنادقه پسر این مقفع معروف نیز بوده است و چون درین واقعه این مقفع هم زنده بوده است واقعه باید سالها پیش از دوره شدت تعقیب مانویه و زنادقه بدست مهدی اتفاق

افتاده باشد.^{۴۷} غیر از این مقفع که در زمان منصور به بهانه زندقه بقتل آمد زندیقی دیگر نیز— نامش بقلی— به امر منصور کشته شد که از نسبت او می توان پنداشت مانوی راستین بوده است و از خوردن گوشت اجتناب می کرده است.^{۴۸} در هر حال این زنادقه را در عهد منصور و مهدی هرجا می یافتند زنجیر می کرده اند و به درگاه خلیفه می آورده اند. در بعضی مواقع برای حبس آنها محل مخصوص وجود داشته است و از عهد مهدی مخصوصاً دستگاه خاص و صاحب منصب مخصوصی به نام صاحب الزنادقه برای مبارزه با آنها روی کار بوده است. چنانکه از روایات مختلف برمی آید کسانی را از مسلمین که متهم به زندقه می بوده اند اگر منکر می شده اند و امی داشته اند تا بر تصویر مانی آب دهان بیندازند و یا گوشت بخورند یا یک پرنده کوچک— غالباً تدرج— را بدست خویش هلاک کنند. البته مانویه واقعی بسبب اجتناب از دروغ که مانی از آن نهی صریح کرده بود دین خود را انکار نمی کرده اند و چون صورت مانی را تقدیس می کرده اند بر صورت وی آب دهان نمی انداخته اند اما آنها که زندقه شان از حد ظرافت و مجون نمی گذشته است نه از کشتن یک پرنده ایا داشته اند و نه از آنکه، بر تصویر مانی آب دهان بیندازند امتناع می ورزیده اند. چنانکه یک بار ابونواس متهم به زندقه شد و قاضی از وی خواست تا بر تصویر مانی آب دهان بیفکند، وی دست در گلو کرده بر آن تصویر قی کرد.^{۴۹} باری در تحقیق احوال و اقوال زنادقه، باید همواره توجه داشت که در بین کسانی که متهم به زندقه بوده اند^{۵۰} در کنار زنادقه واقعی هم ظرفا و اهل مجون وجود داشته اند و هم کسانی که زندقه آنها فقط این بوده است که خلفاء— و یا امراء و وزراء مقتدر عصر— آنها را مزاحم و معارض خویش می دیده اند.

انتشار اینگونه سخنان زنادقه موجب پیدایش شک و الحاد در اذهان بعضی مسلمانان این روزگار می شد لیکن مناظرات اهل کتاب معرکه جدالی عقلی و فکری را گرمتر می کرد. این اهل کتاب عبارت از یهود و نصارا و مجوس و صابئین بودند و از آنمیان بین مسلمین با نصارا و مجوس بیشتر مناظره و جدل در میان می آمد. در واقع تساهل مسلمین با اهل کتاب^{۵۱} که معاهد اسلام محسوب می شدند و پیغمبر بنا بر مشهور ملائمت با آنها را توصیه و تأکید کرده بود^{۵۲} موجب شد که صاحب نظران هر دو

فریق بایکدیگر در برتری دیانت خویش مناظره نمایند. از جمله مسایلی که بین مسلمانان و اهل کتاب - خاصه یهود و نصارا - سبب بروز مناظرات عمده گشت این بود که مسلمانان مدعی بودند که آنها کتاب آسمانی خویش را عرضه تحریف و تصحیف کرده اند و با آنکه در کتب آسمانی آنها بشارت ظهور پیغمبر عربی و فتوح مسلمین داده شده است آنها از روی عناد و لجاج آن بشارت را ابطال و انکار می کنند و کتب مقدس خود را تحریف و تبدیل و با دست کم تأویل می کنند و این دعوی را که غالباً نوگرویدگان از یهود و نصارا برخلاف همکیشان قدیم خود می گفتند، متکلمان مسلمان مستند خویش می کردند و آنها نیز در رد این دعوی متمسک به احتجاج می شدند و بازار گفت و گوی اهل نظر گرم می شد. در حقیقت بحث و احتجاج با یهود و نصارا از همان عهد حیات پیغمبر مکرر اتفاق می افتاد و در عهد خلفاء راشدین هم که فتوح اسلام آغاز شده بود پیش می آمد ولیکن خلفاء اموی چندان به این مسایل توجه نمی ورزیدند. از عباسیان مهدی برای دفع شر زنادقه علما را تشویق کرد که در رد آنها اهتمام کنند و مأمون مخصوصاً در کار بحث و مناظره با منکران اسلام سعی بسیار ورزید. چنانکه همه هفته روزهای سه شنبه مجالس مناظره می آراست و علماء و محققان از اهل دیانات را وامی داشت تا در پیش او مناظره کنند^{۳۳} و غلبه بر خصم را معتقد بود باید به حجت باشد نه بقدرت تا با زوال قدرت آن غلبه نیز باطل نشود^{۳۴} و در بعضی موارد خود بتن خویش درین مناظرات شرکت می کرد.^{۳۵} درین مجالس مأمون، گاه امام علی بن موسی نیز شرکت می کرد و احتجاجات او را با نصارا و ثنویه و زنادقه در کتب شیعه آورده اند. نیز از علماء مجوس و زنادقه کسانی مثل آذرفرنبغ و یزدان بخت درین مجالس حاضر می شدند و این گونه مناظرات که از عهد متوکل به بعد موقوف شد از اسباب عمده رواج کلام درین ادوار بود. نکته هایی که در طی این مجادلات با اهل کتاب مطرح می شد از خیلی قدیم ثابت مانده بود و همواره تکرار می شد. یهود غالباً نسخ شرایع را جایز نمی دانسته اند یا دست کم وقوع نسخ را منکر بوده اند و از خدا بعید می دانسته اند که بکاری امر کنند و باز از آن نهی نماید و این امر را مستلزم آن می شمرده اند که حق باطل شود و باطل حق گردد و تفاوت طاعت و معصیت از میان برخیزد. این اعتقاد یهود در انکار اسکان یا وقوع نسخ که صاحب نظران و متکلمان اسلام آن را رد می کردند در واقع مبتنی بود بر اعتقاد یهود بر ابدیت شریعت موسی.

اما متکلمان اسلام این دعوی را رد می کرده‌اند و وقوع نسخ را بسبب جواز تغییر بصلحت روا می دانسته‌اند.^{۶۶} با اینهمه، مناظرات متکلمان اسلام با علماء یهود در پیش مناظراتی که با نصارا درین دوره داشته‌اند مختصرست و گفت و شنود با نصارا درین دوره باغوغا و جنجال بیشتری همراه بوده است. چنانکه در عهد مأمون عبدالله بن اسمعیل هاشمی رساله‌بی نوشت در خطاب به عبدالملیح بن اسحق کندی و او را به اسلام دعوت کرد. او نیز رساله‌بی در جواب وی نگاشت و از برتری آیین عیسی سخن گفت. جاحظ هم رساله‌بی در رد نصارا دارد که از تأمل در آن اهمیت این مناظرت را می توان دریافت. درین مناظرات نه فقط الوهیت مسیح و مسأله تثلیث نصارا را متکلمان اسلام رد می کرده‌اند بلکه در بیان تحریف انجیل و توراة نیز اصرار و تأکید خاص می ورزیده‌اند و اعتراضات بسیار بر انجیل و توراة داشته‌اند.^{۶۷} در بلاد ایران، خاصه خراسان و عراق، مناظره با مجوس نیز درین ایام مکرر اتفاق می افتاد و اهمیت بسیار داشت. مخصوصاً در عهد خلافت مأمون بازار اینگونه مناظرات برونق بود. از رساله پهلوی گجسنگک بالیش^{۶۸} برمی آید که مأمون حتی به گفت و گوهای که بین مجوس و زنادقه نیز روی می داده است با نظر توجه و علاقه می نگریسته است. در هر حال در عهد وی و نامدتی بعد از آن سوبدان و علماء دین زرتشت با مسلمین مناظرات داشته‌اند. از کتاب میلامی منسوب به ابوالهذیل علاف که گفته‌اند در باب مناظره با میلاس نام مجوس بوده است امروز ظاهراً نشانه‌بی در دست نیست و گویا مانند سایر آثار او از بین رفته است. چنانکه از مناظره او با یزدانبخت مجوسی هم که در نزد مأمون خلیفه روی داده است جز گزارش مختصری در الفهرست ابن الندیم و شاید بعضی مواضع دیگر نیامده است. از کتاب پهلوی دینکرت و همچنین از رساله شکندگمانیکک و چاد می توان خلاصه اعتراضات و انتقاداتی را که علماء مجوس بر اسلام و بر مسلمین داشته‌اند دریافت. در صورتیکه رساله کوچک علمای اسلام ازین حیث چندان فایده‌بی ندارد. از جمله چنانکه از دینکرت برمی آید سوبدان بر اصل توحید اعتراضات داشته‌اند و پیداست که تصور خدایی یگانه که خیر و شر هر دو آفریده او باشد در نظر مزدیسنان معقول نبوده است. در نظر آنها وقتی لغزش و گناه انسان به آن خدای واحد منسوب باشد—چنانکه عامه مسلمانان چنان می پنداشتند—دیگر نه انسان فاعل واقعی اعمال خویش است و نه خداوند را می توان حکیم و رحیم خواند.^{۶۹} گذشته از آن عقوبت خداوند که مسلمانان بلزوم آن در

نشأه عقبی معتقد بودند نزد موبدان خلاف عدل بوده است زیرا گمان می کرده‌اند بر حسب اعتقاد مسلمانان خداوند در واقع کسانی را در آخرت عقوبت می‌کند که نمی‌توانسته‌اند بطور دیگر وفی‌المثل برخلاف مشیت و اراده خداوند رفتار کرده باشند.^{۶۱} بعلاوه این اعتقاد را که مسلمانان می‌گفته‌اند محمد خاتم پیغمبران است موبدان رد می‌کرده‌اند و معتقد بوده‌اند لازمه این عقیده آن است که با ظهور او روزگار بمرگی و دادگری فرارسد و چون چنین نیست پس این دعوی را نمی‌توان درست پنداشت.^{۶۲} درباره جهنم که نزد مسلمین منزلگاه گنهکارانست عقیده داشته‌اند که مفهوم آن نه با رحمت و عدالت خداوند موافق است نه با قدرت مطلقه و علم ازلی او. گذشته از آن در نسبت شرور به خداوند می‌گفته‌اند که اگر خداوند فاعل و خالق شر نیز هست باید یا جاهل باشد یا ناتوان یا عاری از خیر باشد و یا عاری از شفقت، درین صورت ناقص است و بهر حال نقص بروی روا نیست. بعلاوه اگر خداوند یکتاست و ضد و شریک و معارض ندارد او را چگونه می‌توان قاهر و غالب خواند و اگر حکیم است چگونه وجود شر را اجازه می‌دهد و تحمل می‌کند؟ و اگر بهر حال خیر را ترجیح می‌دهد چگونه است که درین عالم شر و شرور غلبه دارند؟ در کتاب شکنندگانیک و جهاد بسیاری از اعتراضات موبدان بر متکلمان اسلام بیان شده است.^{۶۳} در مناظره با مجوس و رد عقاید آنها معتزله اهتمام خاص داشته‌اند. یک سبب آن شاید تاحدی سعی آنها در دفع تهمت از خویش بوده است که مخالفانشان آنها را «مجوس هذله‌الامه» می‌خوانده‌اند. در هر حال کسانی مثل واصل بن عطاء، عمرو بن عبید، ابوالهذیل علاف و نظام معتزلی در رد عقاید مجوس کوشش بسیار داشته‌اند و گویی بیشتر گمراهیها و بدعتهای رایج در بین مسلمانان را از مجوس می‌دانسته‌اند. گویند عمرو بن عبید در کشتی با مجوسی مناظره می‌کرد. عمرو گفت چرا اسلام اختیار نکنی؟ مجوس جواب داد زیرا خداوند نخواست است اگر خداوند بخواهد اسلام اختیار کنم. عمرو گفت خدا خواسته است اما شیطان نمی‌گذارد. مجوس پاسخ داد پس من از آن شریک که قویترست پیروی کنم.^{۶۴} این گفت و شنود اگر هم چنانکه احتمال می‌رود مجعول باشد نشان می‌دهد که مجوس در مناظره با متکلمین با حجت و تحقیق سخن می‌گفته‌اند و در بیان اعتقاد خویش نیز بروا و بیم و پرهیز نداشته‌اند. ابوالهذیل علاف بنا بر مشهور بالغ بر شصت رساله در مجادله با مجوس تألیف کرد و از آن میان کتاب میلامی بود.

گویند این میلاس مجوسی بود که اسلام آورد و بسبب اسلامش هم آن بود که مجلس مناظره‌یی آراست تا ابوالهذیل بابعضی علماء مجوس در آنجا مناظره کند و چون ابوالهذیل بر حریفان فایز آمد وی اسلام پذیرفت.^{۶۶} همچنین نظام محزلی در رد ثنویه—خاصه مانویه—اهتمام ورزید و شاید هیچ یک از متکلمان بقدر او در ابطال کلام ثنویه توفیق نیافته است.^{۶۷} بهر حال متکلمان اسلام غالباً اعتقاد مجوس و سایر ثنویه را به وجود دومدیر مستقل ازلی سبب فساد عالم و انساب خیر و شر را به نور و ظلمت مستلزم اعتذار جانی می‌شمرده‌اند و با اینهمه در مناظره با آنها غالباً شروط و حدود انصاف و ادب را رعایت می‌کرده‌اند.

درین آغاز عهد عباسیان که بهار دنیای هزار و یکشعب بود زنادقه و اهل کتاب نه فقط با عقاید و مقالات دینی خویش پیدایش کلام و مجادلات متکلمان را سبب شدند بلکه مخصوصاً با میراث فرهنگ دیرینه خویش جهان «بیت‌الحکمه» و عصر طلایی «ترجمه و تألیف» عربی را پدید آوردند. در واقع آشنایی مسلمین با معارف و علوم عقلی حاصل سعی مجوس و زنادقه و مخصوصاً عیسویان و حرائیان بود و برای دفع شکوک و شبهات همینها بود که نیز در بین مسلمین علم کلام پدید آمد. چندیشاپور، درین زمان هنوز مثل عهد خسروان، پناه‌گاه معارف و علوم عقلی بشمار می‌آمد و در آنجا نه فقط معارف یونانی بلکه علوم هندی نیز روز بازاری داشت. پزشکان ترسانی که از این چندیشاپور به بغداد می‌آمدند گذشته از اشتغال به طبابت بعضی کتابهای مهم طبی را نیز از یونانی یا سریانی به عربی نقل می‌کردند. جرجیس بن بختیشوع در زمان خلافت منصور و یوحنا بن ماسویه در روزگار هارون الرشید ازین جمله بودند. گذشته از اینها بعضی کتب پهلوی نیز در همین ایام به عربی نقل شد. چنانکه از آغاز عهد منصور تا پایان روزگار هارون از پهلوی کلمه و دهنه و اجزائی از منطق ارسطو، از هندی کتاب شاناق و سندهند، و از سریانی و یونانی پاره‌یی کتب بطلمیوس و ارسطو به عربی نقل شده بود و کسانی مثل ابویحیی بطریقی، حنین بن اسحق، قسطنین لوقا، ابن مقفع، نوبخت اهوازی، عمر بن فرخان طبری، علی بن زیاد تمیمی، موسی بن خالد ترجمان، ابراهیم نزاری، و پسرش محمد درین مدت و اندکی بعد از آن کتب بسیاری از یونانی و سریانی و پهلوی و هندی

به‌عربی در آوردند. درست است که این ترجمه‌ها نمانده است اما از روایات ابن‌الندیم وقفی و قاضی صاعد اندلسی می‌توان اهمیت و شهرت این ترجمه‌ها را قیاس کرد.^{۶۶} این ترجمه‌ها که برای متکلمان منبع معرفتی گشت و فی‌المثل نظام و بعضی دیگر از معتزله را با سخنان فلاسفه یونان و اصطلاحات آنها آشنا نمود مخصوصاً بوسیله بیت‌الحکمه رواج و انتشار تمام یافت. این بیت‌الحکمه را مأمون در بغداد ظاهراً در مجاورت قصر خلیفه و تاحدی بتقلید دستگاه چندپشایور بوجود آورد. درین مرکز مهم فرهنگی کتابهای فلسفی و علمی که فرستادگان مأمون از بلاد روم فراز آورده بودند به‌عربی نقل می‌شد. کتابخانه‌ی وسیع و مهم نیز داشت که در آن غیر از کتابهای یونانی و آنچه مأمون از روم فراز آورده بود کتب پهلوی نیز فراوان بود. در واقع هنوز درین روزگار مأمون، از آنچه یزدگرد سوم در آخرین روزهای خویش به خراسان برده بود در مرو کتابخانه‌ی بود که عتایی—یک شاعر عرب—برای آنکه از آنها بهره‌جوید از عراق به خراسان می‌رفت^{۶۷} و شک نیست که بیت‌الحکمه مأمون از نقایس چنین کتابخانه‌ها خالی نبود. این کتابخانه بیت‌الحکمه که ظاهراً آن را خزانه‌الحکمه می‌خواندند در حقیقت از عهد رشید و برامکه بازمانده بود زیرا که هارون و برامکه نیز در دنبال منصور در کار نقل و ترجمه کتب علمی اهتمام می‌ورزیدند. مستعدان، دانش‌طلبان و هنرمندان عصر درین کتابخانه مشغول ترجمه یا رونویسی بودند. علان شعویی برای مأمون نیز—چنانکه برای رشید و برامکه—در این خزانه به کتابت و رونویسی اشتغال می‌داشت. یوحنا بن ماسویه از کتب یونانی نقل می‌کرد و ابوسهل نوبخت از کتب پهلوی. اینها کسانی بودند که از عهد رشید به این کار اشتغال می‌داشتند. مأمون نیز کسانی را بدین کار برگماشت چنانکه حجاج بن مطر و ابن بطریق و سلم و ابن ماسویه را به روم فرستاد تا از آنجا کتابهایی چند بیاورند و به‌عربی نقل کنند. در هر حال درین بیت‌الحکمه مأمون غیر از ناقلان و مترجمان کسانی نیز بودند که کارشان رونویسی با جلد سازی بود. سلم و سهل بن هارون یکچند در آنجا ریاست داشتند و سعید ابن هارون به آنها یاری می‌داد. رصدخانه‌های بغداد و دمشق نیز ظاهراً به همین بیت‌الحکمه تعلق داشت و درین رصدخانه‌ها منجمان به تألیف زیجهای تازه و تصحیح زیجهای کهن اشتغال می‌داشتند. بعد از مأمون و مخصوصاً با شروع سختگیریهای متوکل دیگر نه بیت‌الحکمه رونق یافت نه کتابخانه آن.

بدینگونه کاری که منصور و هارون شروع کرده بودند و مأمون آن را باشوق و علاقه تمام پیش برده بود در روزگار متوکل متوقف شد و پس از آن دیگر چنانکه باید آغاز نشد. ازین روست که در عهد عباسیان روزگار مأمون را عصر طلایی ترجمه و نقل کتب علمی می‌توان شمرد.

ازین گذشته، علم کلام نیز درین دوره با قوت یافتن معتزله رواج و انتشاری بیش از پیش یافت. مأمون وقتی به بغداد آمد از صاحب نظران و دانشمندان کسانی را که در خور مجالست می‌دید دستچین کرد و مجالس مناظره خویش را بوجود آنها رونقی داد. وی ظاهراً می‌خواست که شاید از تأثیرگفت و شنود اهل نظر آنچه مورد اختلاف مسلمین است به وحدت منتهی شود.^{۶۸} البته این مناظرات اختصاص به مجلس خلیفه نداشت؛ همه جا از مسجد تا بازار از اینگونه گفت و گوها می‌رفت. در حقیقت قوت و غلبه ایرانیان در دستگاه مأمون و برکنار ماندن اعراب از مدت‌ها قبل از خلافت کوتاه امین، روزگار مأمون را رنگی تازه داده بود. بیت‌الحکمه که در کار نقل و نشر علوم و معارف عقلی فعالیت داشت دنیای تازه‌یی غیر از دنیای قرآن و حدیث و دنیای شعر و ادب بر روی مستعدان زمانه گشوده بود: دنیای حکمت یونان، دنیای فلسفه‌های سقائی، افلاطونی، و فیثاغورثی.^{۶۹} و این دنیای تازه فکرهای تازه و شکها و حیرت‌های تازه با خود آورده بود که برای بقای اسلام مبارزه با انتشار این افکار ضرورت داشت و این کاری بود که معتزله و متکلمان برعهده گرفتند. این معتزله که آزاد اندیشان اسلام خوانده شده‌اند در دوره خلافت مأمون قدرت و نفوذی تمام بدست آوردند اما این نفوذ آنها کوتاه و بی‌دوام بود و با آغاز خلافت متوکل پایان رسید. با اینهمه اگر این معتزله خود و آثارشان ازین رفته‌اند از تعالیم و آراء آنها نشانه‌هایی در کتب دیگران و در نوشته‌های نویسندگان متأخرتر باقی مانده است که از آنها می‌توان اهمیت و ارزش سعی آنها را دریافت. در حقیقت معتزله که نخست از بنصره پدید آمدند با آنکه عصر و زمان و محیط و تعالیم آنها با مرجئه و معتزله نخستین تفاوت داشت تا حدی دنباله همان طایفه بودند و در هر حال چنانکه از شواهد و قرائن گونه‌گون برمی‌آید اینان پیشروان دعوت عباسیان و یادست کم‌مروج و تکیه‌گاه آن دعوت بشمار می‌آمدند. مخالفت آنها با رافضیه و شیعه، قرابت اصول آنها با زیدیه، اعتقاد آنها به اینکه گنهکار را نه کافر باید شمرد و نه مؤمن، اجتناب آنها از قبول فکر جبر، و اعتقاد

آنها به صحت خلافت شیخین همگی یا آنچه زمینه دعوت مخفی عباسیان — در اواخر عهد اسوی — بود سازش تمام داشت و در واقع عبث نیست که در عهد عباسیان عقاید معتزله مورد حمایت خلفاء — تا زمان متوکل — بود.^{۶۰}

معتزله در حقیقت در بصره و در اواخر عهد امویان پدید آمدند. مؤسس این طریقه — واصل بن عطاء — در حلقه حسن بصری بود و با رفیق و داماد خویش عمرو بن عبید از حلقه حسن اعتزال جست. زیرا بر خلاف حسن که می پنداشت مرتکب گناه «کبیره» منافق است وی و عمرو بن عبید مدعی شدند که چنین کس البته منافق نیست اما او را هم نه مؤمن می توان پنداشت نه کافر. این جواب واصل تازگی داشت. نه با رای خوارج موافق بود که هم خلیفه اسوی و هم شیعه را کافر می شمردند نه با عقیده شیعه که اتباع معاویه را تکفیر می کردند. بارای حسن نیز که تمایل به مرجئه داشت این قول موافق نمی نمود ازین روح حلقه واصل جدا شد و برگرد او و عمرو بن عبید نیز مستمعان و شاگردان فراز آمدند. واصل و عمرو بر حسب بعضی روایات با گفت و گوهایی نیز که در مجالس زناده مورد بحث می شد آشنایی داشتند^{۶۱} و این خود از اسباب عمده بی بود که معتزله بعدها قهرمان مبارزه با زناده ثنویه شدند. اساس این مسأله در حقیقت دنباله گفت و گوهایی بود که در اثر داستان حکمت و ساجرای محکمه پیش آمده بود و خوارج و شیعه و مرجئه را مقابل یکدیگر قرارداد بود. جواب واصل در این باب طوری بود که پیروان وی — معتزله — در حقیقت نه با شیعه موافق بودند نه با بنی امیه. ولیکن زبده و حتی عباسیان که نهانی در طلب خلافت می کوشیدند از تأیید آنها بهره ور می شدند. بعدها و مخصوصاً در عهد عباسیان که فلسفه یونان نیز مثل زندقه وثنویت به معارضه اسلام برخاست و آزادی عقاید تا حدی به اهل کتاب نیز جرأت بحث و مناظره داد شاگردان واصل — که معتزله خوانده شدند — دفاع از اصول عقاید اسلام را در مقابل این امواج شبهات و شکوک بر عهده گرفتند. معتزله نزدیک دو قرن یا قدرت و پافشاری این کار را دنبال کردند. نزدیک بیست شیخ از رؤساء معتزله — مثل ابوالهذیل علاف، بشر بن معتمر، بشر مرسی، ثمامه ابن الاشرس، نظام، ابن ابی دواد، ابوعلی جبائی، ابوهاشم جبائی و ابوالقاسم کمبجی — درین منازعات شرکت نمودند و به کمک فلسفه یونان و با سلاح منطقی ارسطو در دفع خطری که از هجوم شک و اعتراض ملحدان و اهل کتاب اسلام را تهدید می نمود اهتمام بسیار ورزیدند. درین مناظرات نه فقط دائم با یهود،

نصارا، مجوس، زنادقه و سمنیه طرف بودند بلکه با شیعه و خوارج و سلفیه نیز که اقوال آنها را رد می کردند پیوسته در مناظره بودند. عقاید و تعالیم آنها — با وجود اختلافاتی که رفته رفته بین خودشان بروز کرد — یکچند در محیط فکر مسلمین تأثیر و انعکاس قوی یافت. نه فقط زیدیه بسبب ارتباط زید با واصل بن عطاء به اصول آن تسلیم شدند بلکه بعضی خلفا نیز به آن روی خوش نشان دادند. از عباسیان مأمون و معتصم و واثق به این طریقه تمایل خاص می ورزیدند و از معتزله حمایت می کردند. چنانکه دامتان «محنه» که از جانب خلیفه و بحمايت آنها پیش آمد معتزله را تا حدی بمنزله پیشروان «انگیزسیون» (L'inquisition) قرون وسطی نشان داد. در حقیقت این ماجرای محنه از مسأله حدوث و قدم کلام الله — قرآن — پدید آمد و سلفیه و اهل حدیث را که مخالف رای معتزله بودند و قرآن را مخلوق نمی شمردند عرضه استخفاف و آزار و تحقیر خلفای معتزلی کرد. معتزله از آنجهت که معتقد بودند قدرت انسان که از آن به قدرت حادث تعبیر می کنند مستند فعل است به قدریه موسوم شدند. زیرا این اعتقاد مستلزم قول به اختیار و قدرت انسان بود. مع هذا خود معتزله از اسم قدریه که مخالفان شان آن را بمثابة یک لقب طعنه آمیز در حق آنها بکار می بردند تعاشی می ورزیده اند. و خود را بسبب آنکه نفی صفات را لازمه توحید الهی می شمرده اند و ضرورت اختیار انسان را نیز مستلزم عدل الهی می دانسته اند «اهل عدل و توحید» می خوانده اند و در حقیقت این دو اصل را باضافه اعتقاد به جاودان ماندن اهل کبایردر دوزخ و اعتقاد به اصل منزله بین المنزلتین در حق آنها و همچنین قول به ضرورت و وجوب امر به معروف و نهی از منکر «اصول خمسہ معتزله» خوانده اند. در هر صورت معتزله، با وجود اختلافاتی که دارند ایمان را شامل سه رکن می دانسته اند که عبارت باشد از اعتقاد به قلب، اعتراف به زبان، و عمل به ارکان. و بهمین جهت کسانی را که مرتکب کبایر می شوند مؤمن واقعی نمی دانسته اند و آنها را در منزلتی «بین المنزلتین» قرار می داده اند. همچنین از ذات خداوند نفی صفات می کرده اند و اعتقاد به تمایز ذات و صفات را مستلزم قول به تعدد قدما می دانسته اند. نیز معتزله حسن و قبح امور را ذاتی آنها و از امور عقلی می شمرده اند و بهمین سبب معتقد بوده اند در اموری که نص شرعی در دست نباشد حسن و قبح را از طریق عقل و استدلال می توان دریافت. چنانکه امکان رؤیت خداوند را به چشم سر انکار می کرده اند و در باره قرآن نیز معتقد بوده اند که حادث و مخلوق است و اینان در ترویج این عقیده که ظاهراً

مسأله عمده اهل کلام بود چندان اهتمام کردند که مأسون خلیفه را واداشتند درین باب به سلفیه و اهل حدیث سخت بگیرد و این سختگیری منتهی به داستان مجنه شد و کسانی مانند احمد حنبل درین ماجرا آزار و آسیب بسیار دیدند. تمام این عقاید را اشاعره بعدها رد کردند و بدینگونه معتزله بنسبت ابوالحسن اشعری — که یکچند خود وی نیز از آنها بود — در معرکه نزع عقلی شکست خوردند.

در هر حال فعالیت معتزله و مناظرات آنها با مخالفان منتهی به پیدایش علم کلام و ظهور متکلمان گشت و علوم عقلی اسلامی با حربۀ منطق و استدلال مجهز شد. در حقیقت این متکلمان گذشته از حکمت یونانی — که در اثر مساعی اصحاب بیت الحکمه و دیگر ناقلان و مترجمان در دسترس آنها واقع گشته بود — هم از مباحثات لاهوتیان نصارا و موبدان مجوس بهره می گرفته اند و هم تا حدی از مقالات سمنیه و پراهمه هند. بحث در باب ذات و صفات خداوند که نزد معتزله مخصوصاً زیاده مورد توجه بوده است غیر از قرآن ظاهراً از حکمت یونانی و حتی تثلیث نصارا نیز نشأت یافته است. چنانکه اصل مسأله کلام که بحث در باب کلام خدا و قدم و حدوث آن است یادآور گفت و گوهای لاهوتیان نصارا است در باب « کلمه » که در انجیل آمده است و همچنین بحثهای راجع به ذره و جوهر فرد نیز که در مباحثات متکلمان رواج داشت از تأثیر حکمت یونان بود. چنانکه بحثهای راجع به جبر و اختیار هم که در سخنان آنها در میان می آمد از تأثیر تعالیم و آراء موبدان برکنار نبود و این که معتزله را مخالفان نشان قدریه خواندند و مجوس امت شمردند بسبب قرابتی بوده است که در این سخنان با مجوس می داشته اند.

درین دنیای سحرآمیز هزار و یک شب که تخت هارون خلیفه را در زر و گوهر گرفته بود نام براسکه یکچند شکوه و آوازه بی خیره کننده یافت. سرگذشت این طایفه که وزیران و برکشیدگان خلیفه بودند پایانی هم انگیز داشت اما آغاز آن با جلال و جلایی کم مانند توأم بود. عبث نیست که غیر از شاعران و افسانه سازان قدیم عرب و ایرانی بعضی از نویسندگان و گویندگان اروپا هم مثل فولک (Fauque) و لاهارپ (La Harpe) و فن هامر (Von Hammer) و دیگران نیز اشعار و داستانها در باب این خاندان بدفرجام ساخته اند. ۷۲ در هر حال این برمیکیان که نام آنها کتاب الفلیل و بسیاری کتب ادب

وتواریخ وسیرعربی وفارسی را رونقی داده است مایه جلال وشکوه عهد عباسیان خاصه روزگار هارون شدند. نام آوران این خاندان محترم از عهد سفاح باز در دستگاه خلفا کسب شهرت ونفوذ کردند ودر عهد خلافت منصور و مهدی وهارون الرشید غالباً وزیر و کاتب و امیر و ندیم خلفا بودند. یحیی بن خالد برمکی و پسرانش فضل وجعفر در قسمت عمده بی از خلافت هارون زمام همه کارها را بردست داشتند وقدرت وشکوه آنها با ثروت ومکنت افسانه آمیزی که بدست آورده بودند دستگاه خلافت را بازیچه آنها کرده بود وهمین معنی تدریجاً چنان خاطر خلیفه را از آنها به وحشت انداخت که نکبت وسقوط غم انگیز آنان سرنوشتی اجتناب ناپذیر می نمود.

سرگذشت آنها از بس مشهورست درینجا حاجت به تفصیل بیان ندارد. جدشان که برمک خوانده می شد^{۶۳} در زمان عثمان وبه قولی در روزگار عبدالملک اموی اسلام آورده بود. پیش از آنکه مسلمانی گزینند ستولی نوبهار — معبد مشهور بوداییان در بلخ — بود وگویند اسلام آوردن وی تاحدی سبب انتشار آیین مسلمانی در بلخ ونواحی مجاور آن گشت. شاید بهمین سبب و هم نیز بسبب ثروت ومخصوصاً بجهت معروفیت و وقوف بر طب و دارو بود که فرزندان برمک خیلی زود نزد خلفا راه یافته صاحب نفوذ وحشمت شدند. چنانکه خالد برمکی نه فقط در نزد مروان حمار رتبه عالی داشت بلکه در سپاه ابومسلم نیز سپهسالاری وفرمانروایی یافت وبسبب همکاری با قحطیه بن شیبیب نزد سفاح راه یافت وچندی بعد به جای ابوسلمه خلال — اما بدون عنوان وزارت — متصدی دیوان خراج گشت. هنگام بنای بغداد نیز خالد وزارت منصور را داشت و او را از خراب کردن بنای ایوان کسری که خلیفه می خواست مصالح آن را جهت بنای بغداد بکار برد منع کرد ودر ماجرای خلع عیسی بن علی از ولایت عهد — که بفتح مهدی پسر منصور بود — کفایت وتدبیر بکار برد واین امر نیز بسبب مزید تقرب او گشت. پسرانش نیز در دستگاه خلافت مرجع خدمات شدند و خود او چندی در غزای بیزانس بود ویکچند نیز در طبرستان حکومت یافت. حکومت او در طبرستان با قدرت و گاه خشونت توأم بود. گویند وقتی از آمل قصد کوچ داشت بازاری به کنار رود بار ایستاده بود گفت خدای را شکر که از ظلم تو خلاص شدیم. خالد او را پیش خود خواست وگفت اگر مرا ازین ولایت معزول کردند باری از انتقام تو کسی مرا معزول نکرد، وفرمان داد تا گردنش بزدند.^{۶۴} این طرز حکومت البته زود می توانست کیسه وی را بیاگند چنانکه آگند و یک بار نیز منصور — که حساب

اندوختهٔ عمال و حکام خویش را داشت— او را سه میلیون درهم جریحه کرد و یاران وی آن را دادند. اما خالد باز از جانب خلیفه امارت موصل یافت و این کار با ناآرامی‌ها و فتنه‌جویی‌های که در بین اکراد آنحدود بود کاری مهم بشمار می‌آمد. در هر صورت ازین مأموریتها خالد ثروت فراوان بچنگ آورد و در هنگام مرگ او (۵۱۶۵ ق.) پسرش یحیی در دربار خلیفه قدرت و نفوذی تمام داشت. این یحیی را که یکچند حکومت آذربایجان و ارمنستان داشت مهدی مری و لالای فرزند خویش هارون کرد و این مری دلسوز کارداران رفته‌رفته در وجود هارون که بعد خلیفه‌گشت نفوذ بسیار بدست آورد. مخصوصاً چون در دورهٔ خلافت کوتاه هادی بخاطر دفاع از حق ولیعهدی هارون سختی و ستم دید نزد هارون مقرب شد و وزارت یافت.

در حقیقت درخشانترین ادوار خلافت عباسیان از وقتی آغاز شد که یحیی زمام امور را در دست گرفت. ۶۰ پسران یحیی — جعفر و فضل و حنی موسی و محمد — قدرت و نفوذی بی‌پایان بدست آوردند. در هفده سال ابتدای خلافت هارون تقریباً تمام امور خلافت در دست یحیی و فرزندانش و خویشان او بود. هر چه در دربار خلیفه می‌گذشت بر آنها مکشوف بود و از هر چه رخ می‌داد به آنها خبر می‌رسید. همه کارها بدست آنها بود و آنها در هر وقت می‌توانستند بی‌دستوری به پیش خلیفه در آیند. به هر کس هر چه داده می‌شد به حساب جود و بخشش آنها می‌آمد و گاه رفتارشان چنان بود که گفتم خلیفه نیز خود از آنها نان پاره می‌ستاند. ثروت و مکنتی که از میراث یا از داخل ولایت اندوخته بودند بی‌اندازه بود. چنانکه بعد از زوال نعمت آنها، غیر از ملک و خانه، آنچه از دارایی این خاندان بدست آمد از سی میلیون دینار می‌گذشت ۶۱ و این مالی بسیار هنگفت بود. گذشته از آن در دوسوی دجله قصرها و سراپها و بستانهای بسیار بود که تعلق به برامکه داشت. چنانکه در بصره و رقه و خراسان نیز ضیاع و عقار فراوان بدست آورده بودند. جعفر برمکی قصری در بغداد ساخته بود که تنها بیست میلیون درهم خرج آن کرده بود. شکوه موکب همین جعفر بارها جلال موکب هارون را از چشمها انداخته بود. مخصوصاً که برامکه در جلب قلوب ناراضیان و مخالفان گاه بخششهای گزاف می‌کردند و بر دهانهای که ممکن بود بخلاف آنها زمزمه کند دهان‌بند زرین می‌زدند. با اینهمه مخالفان آنها اندک اندک در دربار خلیفه به یکدیگر پیوستند و قدرت و نفوذ بدست آوردند: فضل بن ربیع که در پیشگاه خلیفه از

جعفر جفا دیده بود، علی بن عیسی این ماهان که یحیی بن خالد با حکومت او در خراسان مخالفت کرده بود، زرارۀ بن محمد که از جعفر بیم ورنجش داشت، پسران قعطبه که با وجود خویشاوندی از برامکه ناخشنود بودند، جعفر بن عبدالله هاشمی که با خلیفه نیز خویش بود، ابوریعۀ رقی که برامکه را متهم به کفر می داشت و به تحریک آنها حبس شد، عبدالله بن مصعب که نیز از پروردگان و برکشیدگان برامکه بود، و بسیاری شاعران و چاپلوسان ناخشنود که در دربار خلیفه آمد و رفت داشتند در هر فرصت که دست می داد خلیفه را از این خاندان محترم و بانفوذ که ثروت و مکتب آنها رشک و خشم خلیفه زربست را نیز برانگیخته بود می ترساندند. آنها را به زندقه و الحاد یا به تربیت و تشویق زنداقه متهم می کردند. سعی می کردند آنچه را آنها از باب مصلحت ملک می گویند از باب علاقه آنها به آیین مجوس فرامایند.^{۷۷} تشویقی را که آنها از علم و معرفت می کردند بحساب سعی در احیاء کتب مجوس قلم می دادند و هارون را از اینکه کار مسلمانان را همه بردست این فرزندان مجوس داده است نزد خداوند مسؤول می شمردند. حتی شاعران و نوازندگان و خنیاگران را نیز وامی داشتند که گاه و بیگاه از آنها بدگویی کنند. این بدگوییها رفته رفته تأثیر خود را می بخشید و رقابتی پنهانی و نامحسوس که بین جعفر و فضل بود^{۷۸} - و البته از چشم خلیفه مخفی نمی ماند - نیز همدستی و هماهنگی آنها را می کاست. داستان جعفر و عباسه نیز موجب مزید خشم خلیفه در حق این خاندان شد که دیگر گستاخی آنها برای خلیفه تحمل پذیر نبود. این حکایت جعفر و عباسه مشهورست و گفته اند خلیفه چون جعفر و عباسه را بغایت دوست می داشت و از آنها هیچیک طاقت جدایی نداشت برای آنکه هر دو را همواره نزد خویش بتواند داشت خواهر را به زنی به جعفر داد بشرط آنکه بین ایشان جز نظری و سخن گفتنی نباشد. اما کار ازین حد درگذشت و وقتی خلیفه دانست که جعفر از خواهرش عباسه صاحب فرزند شده است این را اهانتی در حق خویش و شاید نیز خطری از بابت ولایت و حکومت شمرد. می گویند فرزندان عباسه پنهانی در مکه نگاهداری می شدند و چون رشید از وجود آنها آگاه گشت هیچ نگفت، به مکه رفت و آن هر دو را نهانی بدید و سپس در جاه افکند و کشت. پس از آن از حج بازگشت و به قتل جعفر و برانداختن خاندان او که بهانه های دیگر نیز برای برانداختن آنها داشت اقدام کرد. در صحت این داستان ابن خلدون شک کرده است اما نه شک او که برای تنزیه و تبرئه خلیفه مسلمانان بوده است موجه بنظر می آید

نه شک کسانی که اشارت به این واقعه را در شعر ابونواس نیافته‌اند و یا مشابهت این داستان را با سرگذشت خواهر جذیمه ابرش خواسته‌اند دستاویزی برای تردید در صحت این داستان تلقی کنند.^{۶۹} روایت این ارتباط جعفر با خواهر خلیفه تازه نیست و در طبری هم آمده است و عدم ذکر آن در شعر ابونواس ظاهراً نوعی سکوت عمدی بوده است.^{۷۰} در هر حال این که هارون بلافاصله بعد از سفر حج جعفر را بدست جلاد سپرد و اینکه از برامکه فقط جعفر را کشت پیداست که قضیه‌یی از اینگونه در کار بوده است و باخوی آتشین و طبع حساس هارون کشف چنین واقعه‌یی بخوبی می‌توانسته است سبب یک فاجعه عظیم بشود. خاصه که خلیفه از سایر برمکیان نیز خرسندی نداشته است. چنانکه نه فقط ثروت و حشمت آنها دایم موجب خشم و موجب حسد وی می‌شده است بلکه حمایت آنها را از یحیی بن عبدالله علوی که در دیلم به دعوی امامت برخاسته بود و پسرش موسی بن یحیی نیز داعیه امامت داشت نوعی خیانت از جانب آنها در حق خویش تلقی می‌کرده است. گذشته از آن جعفر را نیز با پسر عبدالملک بن صالح که از بزرگان عباسیان بود و نیز داعیه خلافت داشت مربوط می‌دانسته است. تمام این بدگمانیها و ناخشنودیها البته در سقوط ناگهانی و شگفت‌انگیز برامکه تأثیر داشته است اما سبب قوی در واقع یکی داستان ارتباط جعفر بوده است با خواهر خلیفه و دیگر نارضایی هارون از قدرت و نفوذ بی‌اندازه‌یی که برامکه بدست آورده بودند.

در هر حال، هارون در بازگشت از سفر حج خویش و در شب آخر محرم سال ۱۸۷ هجری جعفر را به ناگهان تسلیم مرگ کرد. در حالی که روز پیش با او به شکار رفته بود و روزی را — برای اغفال این شکار انسانی — با او به شرت سر کرده بود. همان شب به فرمان خلیفه خانه‌های برامکه و یاران و دست‌پروردگانشان را نیز محاصره کردند. یحیی در خانه خویش و فضل در خانه‌یی نزدیک سرای خلیفه توقیف شدند. هیچ‌کس از برامکه — جز محمد بن خالد — نرسد و اموال همه نیز توقیف گشت. بسیاری از اطفال و غلامان و کسان آنها هم کشته شدند. فردا سر جعفر را با سر خلیفه بر «جسر اوسط» نصب کردند. جسدش را نیز دونیم کردند و بر جسر اعلی و جسر اسفل نهادند. در سال بعد که هارون آهنگ خراسان داشت (۱۸۹) این جسد بدفرجام را با خار و خس و چوب و نفت آتش زدند. یحیی و فضل نیز در زندان فرو شدند. یحیی در محرم سال ۱۹۰ و فضل سه سال بعد از آن. در زندان بسیاری روزها گرمگی می‌کشیدند و با اینهمه گه‌گاه آنها را

برای کشف بقایای ثروتشان که خلیفه هنوز بدان چشم داشت در زندان شکنجه می کردند— در صورتیکه همه ثروت آنها را در همان روزهای نخست مصادره کرده بودند. این بود سرنوشت غم‌انگیز برامکه که بعد از سالها خدمتگزاری قربانی خشم و حسد خلیفه شدند. بعد از سقوط آنها— که نضل بن ربیع و دیگر مخالفانشان قدرت یافتند— ضعف و فساد دولتی که تا آنزمان بقدرت تدبیر برامکه برپا مانده بود رفته رفته آشکارگشت. بسیاری از مردم بر سقوط برامکه افسوس خوردند و غالباً رفتار هارون را در حق آنها دور از انصاف شمردند. شعرا در رثای این خاندان سخنه‌های دردناک سرودند و حتی خود هارون نیز بر زوال آن خاندان اظهار تأسف کرد.^{۸۱} درست است که بعدها مأمون به بقایای برامکه توجه کرد و باز بعضی از آنها بیش و کم صاحب نام و نشانی شدند لیکن دیگر قدرت و حشمت آنان باز نگشت. با اینهمه در افسانه‌ها و داستانها چهره آنها همچنان درخشان و باشکوه ماند و «روزگار برمکیان» در اقواء و امثال بمثابه روزگار طلائی سروت و انسانیت داستان شد.^{۸۲}

سرگذشت برامکه نمودار عبرت‌انگیز خطری بود که دایم نزدیکان خلیفه را تهدید می کرد. داستان پسران سهل که وزراء مأمون بودند و عاقبت یکی از آنها به دسیسه مأمون بقتل آمد و آندیکر کارش به جنون کشید نمونه‌ی دیگر بود. چنانکه رفتار منصور با ابویوب سوریانی و رفتار مهدی با یعقوب بن داود و ابو عبیدالله از همین گونه بود. با اینهمه فرصت طلبان بهوس جاه و مال از جست‌وجوی وزارت و از تقرب به دستگاه خلافت باز نمی ایستادند. زندگی آکنده از شکوه و جلالی که در درگاه خلیفه بود خاصه با ظرافتهایی که از تأثیر سنن و آداب «فرس» در آنجا رایج گشته بود چشم این جاه طلبان را خیره می کرد. دربار خلیفه با دیوانها، کتاب، حجاب، ابراء، و موکب آن و مخصوصاً با مجالس مناظره و مسامره و شعر و غناء و با جشنها و شکارها و تفریحهایی که داشت بهشت زمینی را به کسانی که نزد خلیفه مقرب می شدند وعده می داد و ازین روجاه‌جویان با شور و شوق تمام بی آنکه خطر صحبت خلیفه را از سرنوشت وزرای بدفرجام آنها دریابند بدو نزدیک می شدند. منجم، طبیب، شاعر، مفتی، متکلم و فقیه هر یک برای تقرب به خلیفه از حرفه و صنعت خویش یاری می جست. اینها به درگاه خلیفه راه پیدا می کردند، ندیم خلیفه می شدند،

کاتب دیوان می‌شدند، عامل ولایت می‌شدند، از یک شغل کوچک گاه ثروت هنگفت فراهم می‌آوردند،^{۸۳} و بهر حال از دخل خویش خیلی زود ثروت و مکت می‌اندوختند. اما اگر به وزارت می‌رسیدند غالباً تمام عواید بیت‌المال در اختیارشان بود. دوسه سالی وزارت کیسه آنها را می‌تابشت و اگر دچار مصادره خلیفه نمی‌شدند به نعمت و راحت دایم رسیده بودند.^{۸۴} از عمال ولایات غالباً تا رشوه‌ی نمی‌گرفتند آنها را به عمل نمی‌فرستادند و این عمال که با رشوه و هدیه به عمل خویش می‌رفتند ولایت را می‌کنند و رعیت را می‌دوشیدند و کس را از آنها زهره شکایت نبود. علی بن عیسی بن ماهان که خراسان را غارت کرد و برای رشید هدیه فرستاد^{۸۵} نمونه‌ی ازین عمال بود و گستاخی این‌گونه عمال بسبب رشوه‌ها و هدیه‌هایی بود که به دستگاه خلافت می‌دادند.

دستگاه خلافت درین روزگاران بطور بارزی رنگ ایرانی داشت. برخلاف امویان که با وجود تقلید بعضی رسوم موالی ذوق خاص عربی و بدوی خویش را از دست ندادند عباسیان تنها به اخذ و تقلید بعضی آداب و رسوم فرس اکتفا نکردند بلکه خود را یکسره تسلیم نفوذ تمدن و فرهنگ ایرانی نمودند و تقریباً در همه چیز رسوم و عادات فرس را تقلید کردند. چنانکه نوروز ایرانی را که بنی‌امیه از آن جز هدایای نوروزی چیزی نمی‌شناختند احیاء کردند. هنگام نوروز به سلام نشستند و شاعران آنها را بدان روز تهنیت گفتند. جشن سده و مهرگان نیز بهمین گونه مورد توجه آنها گشت و حتی جشن سوری را هم فراموش نکردند. تقلید از رسوم و سنن قدیم ایران — چنانکه پیش ازین نیز اشارت رفت — مورد توجه خاص آنها واقع گشت. حتی در لباس نیز غالباً از آنچه نزد ایرانیها متداول بود تقلید کردند. هر طایفه از مردم چنانکه نزد ایرانیان رسم بود لباس و کلاه خاص داشت. قضاة قلسوه داشتند و خلفا بر آن عمامه نیز می‌افزودند. عمامه فقها نوعی بود و عمامه خلفا نوعی دیگر. حتی استریانان و ساریانان نیز جامه و زری خاص داشتند. تکلف آنها در لباس نبود، در خانه و فرش و اثاث و در ظرف و طعام نیز همچنان تجمل و تکلف ظاهر بود. مجالس و میهمانیها با تکلف و تجمل بسیار همراه بود. انواع تکلفها که از رسوم قدیم ایرانی تقلید می‌شد دیده اعراب را خیره می‌کرد و آیین

مجالس خسروان را فریاد می آورد. یک شاعر بادیه — نامش ناهض بن ثومه — درین روزگاران در شهر حلب شاهد یک مجلس عروسی بود، از بس انواع پوشیدنیها و اقسام خوردنیها و نوشیدنیها دید و نغمه ها و سازهای گونه گون شنید از خود بیخود شد. چندانکه حاضران مجلس را از رفتار او خنده گرفت.^{۸۶} اگر وی عروسی بوران و مأمون را دیده بود بی شک کارش به جنون منتهی می گشت. داستان تکلفها و تعجلهایی را که درین عروسی دختر حسن بن سهل بوده است بیشتر مورخان بتفصیل تمام آورده اند. از آنجمله گویند جدۀ بوران در شب عروسی وقتی «مأمون بمیان سرای رسید طبقی پر کرده بودند از موم بهیئت مرواریدگرد هریکی چون فندقی در هر یکی پاره یی کاغذ نام دیهی براو نبشته درپای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قبالة آن دبه بدو فرستاد.»^{۸۷} این مایه تجمل و تکلف درباب غذا نیز همچنان رایج بود. ذوق خاص مأمون درباب انواع خوردنیها در مطاوی کتب ادب آمده است. تکلف و تفنن در کار غذا نزد خلفا به جایی کشید که گاه وقتی بر سفره می نشستند طبیب پیش رویشان می ایستاد و در بین غذا دمبدم جوارشهای مناسب به آنها می داد.^{۸۸} و بدینگونه اعرابی که یک قرن پیش کافور را از نمک نمی شناختند و نان رقاق را کاغذ گمان می کردند^{۸۹} در سایه دولت تازه در انواع خوردنیها مثل خسروان تفنن می کردند. ازین گذشته در مجالس طرب به موسیقی و آواز نیز علاقه بسیار نشان می دادند. مهدی که برخلاف پدرش منصور به موسیقی شیفته بود یکچند همه اوقات را صرف آن می کرد. علیه دختر او هم شعر می گفت و هم آهنگ می ساخت و پسرش ابراهیم بن مهدی آواز خوش داشت و در شناخت سازها و دستگاهها بی نظیر بود. چنانکه عبدالله پسر هادی و ابوعیسی پسر هارون — الرشید و عبدالله پسر معتز نیز درین شیوه سرآمد بودند. بعلاوه این مجالس طرب را شوخیها و مسخرگیهایی که دلقکهای خلفا می کردند رنگی خاص می داد. ابوالحسن دمشقی در روزگار رشید و ابوالعباس در دوران متوکل کارشان ازین گونه مجلس — آرای بود. محمد امین وقتی مست می شد از ندیمان می پرسید از شما کیست که برای من درازگوش سواری شود؟ همه می گفتند من، و خلیفه بریک تن سوار می شد و او را چون درازگوش خویش می راند. ابوالعباس در درگاه متوکل لباسهای مسخره می پوشید و باحرکات خویش اهل مجلس را می خنداند. خلیفه درمستی او را گاه درون برکه یی می افکند و سپس تور می انداخت و او را مثل ماهی شکار

می‌کرد. ۱۰ وجه بسیار تفاوت بود بین سیرت این خلفا با آنچه دوستان سالی پیش ازین از سیرت محمد و خلفاء راشدین نقل می‌شد.

زندگی عامه دور از گیرودار دستگاه خلافت و فارغ از قیل و قال ارباب مذاهب و آراء در فقر و توانگری و در کار و بی‌کاری می‌گذشت. خطبه‌ها و نمازهای جمعه از مواردی بود که فاصله طبقات فقیر و توانگر را درمی‌نوشت و بیش و کم همه مسلمانان شهر و محله را - از هر دستی - یکجا گرد می‌آورد؛ جناز و مجالس تعزیت نیز از همین گونه مجامع بود. چنانکه در ولیمه‌ها و میهمانی‌هایی نیز که بزرگان و توانگران هر شهر می‌دادند فقیران در کنار توانگران می‌نشستند. سراهای این بزرگان به انواع نعمتها و تکلفها آراسته بود و گشاده‌روی و گشوده دستی آنها فقیران شهر را هم از آن نعمتها که به خواب نیز نمی‌دیدند بهره می‌داد. از اینها گذشته راه مکه که همه ساله میعادگاه مسلمانان جهان بود نیز از جاهایی بود که بین طبقات گونه‌گون مسلمانان برخورد و آشنایی پدید می‌آورد. در کاروانهای حج غالباً پیادگان و فقیران با توانگران و بزرگان در طی راه دور و دراز همراه و همسفر بودند. بعلاوه مساجد که در هر شهری تعداد زیادی از آنها ساخته شده بود تنها عبادتگاه نبود و در بعضی موارد «کلوب» و «سهمانسرای» هم می‌شد. مکرر اتفاق می‌افتاد که غریبی دربانده وارد شهری می‌شد و با اهل و عیال خود در مسجد فرود می‌آمد. نیکوکاران شهر هم که در مسجد دائم رفت و آمد می‌کردند ازین غریبان دلنوازی و دستگیری می‌کردند و به آنها جامه و نان و جای می‌دادند. در این مساجد شبهای جمعه غالباً به احوال قرا توجه بیشتر می‌شد، و همچنین در ماه رمضان شبهای ماه رمضان در مساجد چراغها و قندیلها نصب می‌شد. توانگران درین باب صرف مال می‌کردند و گاه درین کار نیز تکلف می‌ورزیدند. گویند فضل برسکی اولین کس بود که درین باب اهتمام نمود. ۱۱ چنانکه در صدقات و خیرات نیز گاه مبالغه می‌رفت و بی‌شک در بعضی موارد این مایه نیکوکاری و فقیرنوازی نیز از نیت شهرت‌طلبی خالی نبود. در مساجد روزها حلقه‌ها بود، برای املاء و روایت حدیث پیغمبر و فهم احکام قرآن. و در ضمن حدیث رسول و تفسیر قرآن از تواریخ و قصص و از عقاید و مذاهب نیز سخن می‌رفت. از جمله در مسجد بصره حلقه حسن

بصری انواع فواید داشت و مذهب معتزله از مباحثاتی که در حلقه او می‌رفت پدید آمد. چنانکه در بغداد نیز معتزله در مسجد منصور و دیگر مساجد حلقه‌ها داشتند و مناظرات کلامی می‌کردند. گاه قصه‌گویان هم می‌آمدند و در مساجد قصه‌های انبیای سلف و پادشاهان قدیم را بیان می‌کردند. همچنین حلقه‌هایی بود که در آنها از نحو یا شعر یا لغت سخن در میان می‌آمد.

بازارها و کاروانسراها پر بود از جنب و جوش داد و ستد. از هر شهری متاعی می‌آمد و محصول صنعت بعضی شهرها در همه جا شهرت و آوازه می‌یافت.^{۱۲} اعراب مثل عهد امویان هیچ‌جا به صنعت و فلاحت علاقه‌ی نشان نمی‌دادند. کار صنعت و فلاحت دوشان عرب بود اما موالی و فرس کارشان صنعت و فلاحت بود. سقا، خباز، بقال، قصاب، سمالک، نجار، حداد، سراج، صباغ، صواغ، جولاه و خیاط در غالب بلاد از موالی بودند. از بیشتر این پیشه‌ها نیز بزرگت کفایت معاش آنها حاصل می‌شد. گذشته ازینها پاره‌ی از اینگونه پیشه‌ها نیز حسن شهرت نداشت و مکروه و منفور بشمار می‌آمد. چنانکه کار جولاه و حجام زیاده‌پست می‌نمود. جولاهگان نمونه سفاهت، و حجامان نمونه وقاحت بشمار می‌آمدند. صباغ و صواغ فریبکار شناخته می‌شدند و درباره دلال هم گفته می‌شد هر کسی سرمایه‌ی دارد و سرمایه دلال دروغ است.^{۱۳} هر یک از اصناف بازاری داشت و در هر شهری بازار یک یا چند صنف رونق و شهرت داشت. این بازارها غالباً تنگ و سرپوشیده بود. نشابور بازار سرپوشیده‌ی داشت که نزدیک یک فرسخ درازی آن بود.^{۱۴} در همین شهر صنعت سفال‌سازی و شیشه‌گری رواج و رونق داشت و در کارگاههای آن تأثیر صنعت سفد و چین نیز محسوس می‌شد. نظیر این کارگاهها مقارن همین اوقات یا اندکی دیرتر در گرگان و آمل و ری و شوش و استخر نیز وجود داشت.

در کار گرانفروشی یا کمفروشی محتسب شهر نظارت داشت. اگر محتسبی دقیق بود از هرگونه تقلب و تزویر که بازاری اختراع می‌کرد جلو می‌گرفت. سنگها را می‌سنجید، پیمانها را می‌آزمود، غش و تدلیس را درسی‌یافت، و نمی‌گذاشت حق عامه بدست مفتخوران افتد. گذشته از آن محتسب فاسقان شهر و تجاوزکاران را می‌جست و تعزیر می‌کرد. کسانی را که قمار می‌باختند و کسانی را که سدمعبر می‌کردند تأدیب و تنبیه می‌نمود. اگر بنایی در شرف فرو ریختن بود صاحب آن را واسی داشت تا آن را ویران کند، اگر آموزگاری کودکان را در مکتب می‌آزرد

او را تشبیه می‌کرد تا از آن ناروایی بازایستد و خلاصه در هر کاری که به عامه تعلق داشت با دقت و علاقه مراقبت می‌کرد. خودش غالباً در مسجد می‌نشست و نایبانش در بازار و کوچه می‌گشتند و به کارها می‌رسیدند.

بازرگانان همه‌جا بیشترشان موالی و مخصوصاً یهودی و ترسا بودند. اما در بغداد و بصره و عمان و سیراف و بنادر فعالیت آنها بیشتر بود. اینها از چین و هند گرفته تا سودان و افریقا داریم در سیر و سفر و نقل و انتقال بودند. از هند الماس و یاقوت، از حبشه عاج و عقیق، از نیشابور عطر و فیروزه، و از فارس پارچه های کتان همراه می‌بردند. انواع بافته‌ها و پارچه‌ها را از بلاد ایران و اقسام پوستها را از بلاد روس و ماوراءالنهر می‌آوردند. کشتیها که از بنادر مجاورتفرها می‌گشتند عَشْرِي از بهای کالای خویش را به عمال خلیفه می‌دادند. این عَشْرَكه از کشتیها بدست می‌آمد در عهد و ائق خود مالی هنگفت بود. کسانی که از «معادن پوشیده» بهره برمی‌داشتند خمس بهره خویش را به بیت‌المال می‌دادند. بازرگان یک ولایت وقتی متاع خویش به ولایت دیگر می‌برد چیزی به عنوان «مکس» می‌پرداخت. این مکس را اگر بازرگان مسلمان بود، از هر چهل درهم یک درهم می‌داد و اگر از اهل ذمه بود از هر بیست درهم یکی. اما از بازرگانی که رعیت اسلام نبود از هر ده درهم یک درهم مکس گرفته می‌شد. در شهرهای مهم غالباً کاروانسراها از بازرگانان مختلف پر بود که هر یک همراه بار و کالای خویش هدیه تجارب و لطایف اقوام و اسم دوردست را نیز باینجا و آنجا می‌آورد و این کالاها نه فقط سرای ثروتمندان را از تجمل می‌آگند عقل و تجربه آنها را نیز به فرهنگ و حکمت بیگانگان پیوند می‌داد. ازین حیث بازار برده‌فروشان مخصوصاً در شهرهایی مثل بغداد و بصره محل تلافی فرهنگها و آداب مختلف بشمار می‌آمد. در حال بازرگانی کاری بود پرخطر اما پرمفعت و بازرگانان از تجارتهای خطرناک خویش مکنتهای هنگفت می‌اندوختند. وصف ثروت و تجمل بعضی از این بازرگانان که در کتب ادب آمده است حیرت‌انگیزست. نعمت و ثروت یک بازرگان در نیشابور چندان بود که مایه حیرت و اعجاب عبدالله طاهر می‌شد.^{۱۰} یک آسیابان در عهد معتصم خلیفه چندان ثروت اندوخته بود که در هر روز تنها صد دینار صدقه می‌داد.^{۱۱} دهقانان بزرگ و امیران محتشم نیز مکنتهای هنگفت فراز آورده بودند. چنانکه یک دهقان خراسان — حمویه نام — در نزدیک بیهق چهارماه هارون خلیفه را با سوکب و حشم وی نگهداری نمود

و هیچ از پذیرایی فروگذار نکرد.^{۹۷} همچنین یکی از بزرگان طبرستان برای آنکه در راه مکه حشمت و ثروت خود را به رخ دیگران بکشد به جای هیزم کاغذ می سوخت و به جای تره حریر سبز برخوان می نهاد و مردم را به خوان خویش می خواند.^{۹۸} در برابر این مایه ثروت و تجمل که مایه ناز عده بی بود عده بی نیز از درد نیاز رنج می بردند. مسلم بن ولید شاعر دربار خلیفه گاه می شد که برای خرج روزانه و خرید گوشت و نان ناچار می شد کفش خود را بفروشد.^{۹۹} ابوالشعقی بسا که از بیجامگی خانه نشین می شد و در را بروی کسی نمی گشود.^{۱۰۰} این حال شاعر بود که روی سؤال داشت و کسانی بودند که متاع او را از بیم گزند زبانش بخرند. حال دیگر فقیران ازین بدتر بود. از طبقات خرده‌ها کسانی پیدا می شدند که سقف خانه‌شان آسمان بود و گاه چندین روزگرسنه می ماندند.^{۱۰۱} و هنوز صدای این شکمهای خالی و گرسنه را از اشعار شاعران آن دوره می توان شنید.

کشاورزان نه فقط در ایران بلکه در عراق نیز اکثر ایرانی بودند و از اهل ذمه. اعراب یا در شهرها می زیستند و یا در بیابانها به کار شترچرانی مشغول بودند. شکایت و نارضایی دایم غالباً در موقع پرداخت خراج و عشر آشکار می شد. صاحبان اراضی غالباً بهانه می آوردند که محصول کم بوده است و از آفت صدمه دیده. اعراب قم کودکان خود را می زدند و حیلۀ می آموختند که در هنگام ضرورت از تنگی و سختی معیشت و خشکی و آفت شکایت کنند.^{۱۰۲} عامل خراج و ساموری که برای جپایت عشر می رفت نیز کیل و پیمان خویش را بزرگتر می کرد و از صاحب محصول بیش از آنچه حق داشت مطالبه می نمود. شکایتهای مکرر سبب تجدید مساحت اراضی می شد چنانکه قم را چندین بار مساحت کردند. با اینهمه عمال در هنگام مساحت اندازه خود را کوچکتر می گرفتند تا مساحت زمین را بیشتر ثبت کنند و خراج بیشتر مطالبه کنند. اما در پرداخت خراج بهر حال غالباً طفره و بهانه پیش می آمد و خراج باسانی وصول نمی شد. مکرر بسبب مقاومت در پرداخت خراج — خاصه خراجهای پس افتاده — در بلاد مختلف شورش و کشمکش برپا می شد. در تاریخ قم ازین شورشها مکرر نقل شده است. در خراسان نیز اهل نشابور عبدالله طاهر را که یک وقت می خواست درین باب مراقبتی بیشتر بکار برد تهدید سخت کردند.^{۱۰۳} شکایت از خشکسالی و آفت مکرر می شد و غالباً نیز درست بود. آفت و بیماری مکرر انسان و محصول را تهدید می کرد. یک وقت آب هیرمند خشک می شد

ومرگ و قحطی در بخت و سیستان قتل عام می کرد. ۱۰۴ وقت دیگر سرخس و مرورود محصولش دچار آفت موش صحرایی می شد. یکسال در اهواز زلزله سخت مردم را پریشان می کرد. سال دیگر باد سموم می وزید و در طی چندین روز متوالی از کوفه و بغداد و بصره تا عبادان و اهواز و همدان قافله ها و رهگذران را تلف می کرد و کشت و دام و درخت را در بعضی جاها از بین می برد و حتی از ترس آن در موصل بازار تعطیل می شد. یک وقت هم از سرخس و نثابور و ری تا همدان و حلوان و بغداد و اهواز بادی سرد در وزیدن می آمد. همه جا بیماری می پراکند و همه جا مردم به سرفه و زکام دچار می شدند و حتی بسیاری بتلف می آمدند. ۱۰۵

نزاع مثل همه جا در کوچه و بازار مکرر اتفاق می افتاد. شرطه و شحنه به این کارها رسیدگی می کردند اما داوریهای عمده پیش قاضی حل و فصل می شد و گاه کار به نزد والی یا به درگاه خلیفه نیز می کشید. قاضی در مسجد می نشست و بین شکایتگر و خصم او حکومت می کرد. در مواردی که شکایت از منسوبان خلیفه یا عامل ستمکار و یا از قاضی ولایت بود شاکی به مظالم می رفت. خلیفه غالباً خود به مظالم می نشست و به کار شکایتگر می رسید. در زمان مأمون گاه یحیی بن اکثم از جانب خلیفه در این کارها نظر می کرد چنانکه در عهد معتصم نیز احمد بن ابی دواد به تظلمهایی از اینگونه رسیدگی می کرد.

در کوچه و بازار قصه گوینان دوره گرد معرکه خود را برپا می کردند. قصه های عنتر و رستم، قصه های پیغمبران کهن، حکایات سلیمان و جنیان، مشربیهای بسیار داشت. بسا که وقتی قصه گو با حکایات غم انگیز و بد فرجام خویش دلها را بدرد می آورد، طنبور و ساز خویش بر می گرفت و می نواخت و می کوشید که با آن «تیمار» «اندکی شادی» نیز بهره شنوندگان خویش سازد. ۱۰۶ ذوق تفرج خاطرها را می نواخت و مخصوصاً جوانان دل به اینگونه تفرجها زیاده خوش می کردند. در باغها و نخلستانها جوانان غالباً به تفرج می رفتند و گاه زنها یا پسران زیبا نیز درین مجالس عیش و طرب رفت و آمد می کردند. هم آواز و موسیقی درین مجالس وجود داشت هم شراب و باده گساری. در مهمانیهای دوستانه خاصه در بیرون از شهرها شراب و سماع بیگانه نبود. وجود حکایات متعدد رواج و تداول آن را نشان می دهد. شراب خواری آدابی داشت و بعضی انواع شراب مطلوبتر بود. در عراق به فتوای ابوحنیفه نبیذ و بعضی انواع شراب را حلال می شمردند

خاصه که مدعی بودند از آنها آن مایه که مستی نیاورد می نوشند ولیکن بعضی نیز بی پروا در مجالس طرب شراب می خوردند و از حرمت آن نیز اندیشه نمی کردند. چنانکه ابونواس شاعر در غزلهای خویش آشکارا می گفت که اگر شراب حرام است چه بآه؟ نه آنست که لذت همه در حرام است؟^{۱۰۷} و این سخن در واقع زبان حال بسیاری از رندان بی بندوبار در آن زمان بشمار می آمد. در تفریح و نشاط به این مایه هم اکتفا نمی شد. مخصوصاً طبقات مرفه تر به شکار و بازی نیز علاقه نشان می دادند. کبوتربازی، خروس بازی، سگ بازی و تربیت بوزینه برای عده بی موضوع تفریح و وقت گذرانی بود. ابونواس شاعر یکچند در سگ بازی چندان صرف اوقات کرد که بر احوال و عادات سگ معرفتی بی سابقه یافت. بازداري و تربیت مرغان شکاری نیز چنان مورد توجه بود که در آن باب کتابها تألیف یافت. از اینها گذشته قمار نیز حتی در بین طبقات فقیر رواج و انتشاری داشت و بعضی در علاقه به شطرنج و نرد افراط می کردند.^{۱۰۸} تفریح دیگر عامه نقل حکایات و لطیفه ها بود. در واقع حکمت عامیانه بر همین امثال و حکایات کوتاه مبتنی بود. حکایات بخیلان، حکایات احمقان، حکایات طمعکاران، حکایات معلمان، حکایات کسانی که دعوی پیغمبری می داشته اند، حکایات کسانی که بطفیل دیگران دنبال سور و سهمانی می رفته اند چیزهایی بود که غالباً بالطف و ظرافت خاص در مجالس عام و خاص نقل می شد و سبب تفریح خاطرها بود. بعضی نکته پردازان و ظریف طبعان خود از اینگونه حکایات می ساختند و می آفریدند و برخی دیگر با گفتار و کردار گزنده و عبرت آموز خویش عمداً منشأ اینگونه حکایات می شدند. اشعب طماع که در سال ۱۵۴ وفات یافت از اینگونه نوادر بسیار داشت. بعضی حکایات او در حقیقت انتقاد از اوضاع عصر و از احوال طبقات بود. یکه جا گفته بود از عکرمه شنیدم که پیغمبر گفت مؤمن دو خصلت دارد. پرسیدند آن دو خصلت کدام است؟ اشعب گفت یکی را عکرمه ذکر نکرد و آن دیگر را من فراموش کردم. این طرز بیان در واقع نیش لطیفی بود در حق ناقلان و راویان حدیث. نیز از اشعب آورده اند که وقتی خواست غوغای کودکان کوی را از خویش دور کند گفت در فلان خانه حلوائی رایگان می دهند کودکان با ساده دلی راه آن خانه را پیش گرفتند؛ اشعب چون دید که آنها رفتند خود نیز براه افتاد. گویی اندیشید که شاید این خبر درست باشد و در آن خانه حلوا بخش کنند. شوخی و ظرافت طبع سازنده حکایت آشکارست. یک

سیمای جالب دیگر که نیز درین نوادر و حکایات عامیانه هست قیافه «بهلول دانا» است از اهل کوفه که گویند شیعه بوده است و ظاهراً در سال ۱۸۸ نیز هارون الرشید را در کوفه ملاقات کرده است و او را اندرز داده است. قبری هم در اوایل قرن ششم هجری برای او در بغداد ساخته‌اند که حکایت از شهرت او دارد. به این بهلول نیز حکایات جالب توجه نسبت داده‌اند که بعضی از آنها ساختگی است و یا از جمله حکایات سرگردان است که قهرمان خاص ندارند و به اشخاص گونه‌گون منسوب گشته‌اند. لیکن تاحدی بسبب همین‌گونه حکایات است که لفظ بهلول در زبان عامه بمعنی ساده دل یا مضحک و دلچک یا مسخره آمده است. اما در حال حکایات منسوب به بهلول نیز از آنگونه نوادر و لطایف بوده است که در آن روزگاران مایه سرگرمی و تفریح خاطر عامه بشمار می‌آمده است.

باین مایه شادخوارها و کامرانها، باز دنیای هزار و یک شب دنیای جنگ و جهاد نیز بود. جهاد در ثغور روم و هند و جنگ یادیلیم و خزر. البته جهاد و غزو در جاهای دوردست و نقاط مجاور سرحد هنوز بسیاری مطوعه را به بوی غنیمت یا به امید ثواب به جنگجویی می‌کشید. اما این مطوعه نیز مثل عیاران و افراد جند غالباً در مواقع صلح و آرامش خودسر و خوشتن کام بودند و مکرر اتفاق می‌افتاد که از وجود آنها شهر بی‌امنی و ناآرامی می‌یافت. اما در طی جنگ و در پایان آن مطوعه نیز مثل جندیان باعلاقه عامه مواجه بودند. در پایان جنگی که دشمن خلیفه مقهور و مغلوب می‌شد غالباً شادی عامه با جوش و خروش واقعی توأم بود. درین موارد هم سردار فاتح و هم خصم مقهور را پاتشریفات خاص وارد شهر می‌کردند. بسا که خصم اسیر را با رسوایی دور شهر می‌گردانیدند یا بر فیصل یا استر می‌نشاندند و با دف و نقاره همراه او حرکت می‌کردند و بر او حراره و تصنیف می‌خواندند. این موارد برای اهل شهر غالباً منظره‌ی جالب داشت و زنان و کودکان شهر را به حرکت و نشاط درمی‌آورد.

در آن مدت که بغداد - شهر افسانه‌های هزار و یک شب - سرگرم شادخوارها و زندیق کشیهای خویش بود، خراسان و سیستان صحنه وقوع عصیانها و شورشهای دائم بود و در طبرستان و آذربایجان نیز ناخرسندیها ظهور حوادث خونین را آماده

می کرد. خراسان تا نیم قرن بعد از قتل ابومسلم هنوز از فتنه های دایم و عصیانهای گونه گون رنج می برد و سیستان غالباً طعمه خوارج و دیگر ناراضیان بود. هنوز شورش استادسیس (۱۵۰) تمام نشده بود که محمد بن شداد خروج کرد و سپس فتنه های نوح و حصین - از رؤساء خوارج - پدید آمد. چندی بعد حمزه خارجی (۱۷۷) و سپس ابوالخصیب نسائی (۸۵ - ۱۸۴) سربرآوردند. آنگاه فتنه رافع ابن لیث روی نمود (۱۹۰) که عیش هارون خلیفه را در پایان عمر منغص کرد. در تمام این عصیان ها ناخرسندی عامه پشتیبان شورشگران بود.

استادسیس با وجود دعوی مسلمانی در باطن مجوسی بود و ظاهراً بعد از آنکه قیام و عصیان خویش آشکار کرد در صدد برآمد تا مثل بهافرید در آیین مزدیستان تجدید نظر کند. خود را موعود زرتشت فرامی نمود^{۱۰} و گویی هوای آن داشت که کیش کهن را با بعضی اصلاحات احیاء کند. قبل از شروع دعوت خویش در سیستان نفوذ و قدرتی داشت. حتی وقتی هم از اینکه مهدی را به ولیعهدی منصور بشناسد سرفروپچییده بود.^{۱۱} همین نکته نشان می دهد که او قبل از عصیان، خویش را مسلمان فرامی نموده است و بهر حال بسبب همین مایه قدرت و نفوذ بود که وقتی در اواخر عهد منصور در سیستان خروج کرد عده یی بسیار - بموجب اخباری که مبالغه آمیز می نماید بالغ بر سیصد هزار کس! - بروی گرد آمد. وی بر سیستان، هرات، و بادغیس دست یافت و تا مرز رود پیش رفت. چند بار نیز لشکر خلیفه را که به دفع وی آمده بود شکست داد. عاقبت محاصره گشت و گویند از یارانش نزدیک هفتاد هزار کس مقتول و چهارده هزار تن اسیر شدند. در صحت این ارقام و هم در صحت تعداد یاران او که سیصد هزار کس نوشته اند جای تأمل است. در هر حال گویند استادسیس چون در جنگ شکست خورد فرار کرد. اما اعراب او را گرفتند و کشتند و بقولی او را با فرزندان و کسانش به بغداد فرستادند و او در آنجا به امر منصور کشته شد. گویند مراجل، مادر مأمون، دختر این استادسیس بوده است و با آنکه ولادت مأمون تقریباً بیست سالی بعد از خروج استادسیس واقع شده است احتمال صحت این خبر بعید نیست.

مقارن ظهور استادسیس در بَست نیز مردی برخاست نام وی محمد بن شداد؛ و از مجوسان نام آور آن حدود آذرویه و سرزبان مجوسی نیز به او پیوستند با گروه بسیار. و وی چون قوی شد قصد سیستان کرد و یکچند عمال و امراء سیستان را

به دردمر انداخت. ^{۱۱۱} احتمال می رود که این نهضت نیز با شورش استادسیس ارتباط داشته است و در هر حال ازین اخبار پیداست که درین روزگاران هنوز مزدینان در سیستان و خراسان بسیار بوده اند. اما سیستان از مدتها پیش کنام خوارج شده بود و در هر فرصت که پیش می آمد خوارج در آن سرزمین فتنه بی تازه پدید می آوردند و حتی به خراسان نیز تاخت و تاز می کردند. از جمله مقارن همین احوال خوارج سیستان معن بن زائده را در خانه اش کشتند (۱۵۱) چندی بعد توح خارجی در سیستان سر به شورش برآورد (۱۵۹) باز چند سالی بعد یک خارجی دیگر از اهل اوق، - ناسخ حصین - لشکر امیر سیستان را بشکست (۱۷۵) و بادغیس و پوشنگ و هرات را گرفت و عمرو بن مروان - یک خارجی دیگر - نیز یکچند خراسان را شوریده داشت. اما آنچه خراسان و سیستان را سخت بهم زد عصیان حمزه خارجی بود. این حمزه خارجی بود از اهل سیستان که پدرش آذرك نام داشت و نسب خویش به زوطها سب می رسانید. وی در روزگار امارت علی بن عیسی بن ماهان، بسبب زورگوئیها و بی ادبیا که از عمال ولایت دید سر به شورش برآورد. خوارج سیستان که پیش از آن دسته های مختلف بودند همگی با او بیعت کردند. وی سیستان را گرفت و در خراسان نیز بنای تاخت و تاز نهاد. در پوشنگ و بادغیس و باخرز و اسفرز و بیهق بین یاران وی و لشکریان علی بن عیسی مکرر جنگهای خونین روی داد. طرفین با قساوت و خشونت تمام دست به خونریختن و غارت کردن زدند و درین فتنه که روی هم رفته بیست سالی - بیش و کم - دوام داشت خراسان و مخصوصاً سیستان آسیب و زیان بسیار دید. از مردم دیه ها و شهرها هر کس از دم تیغ خوارج جان بدر می برد با تهاجم همراهی با آنها عرضه شمشیر لشکریان خلیفه می شد. چنانکه لشکریان علی بن عیسی - تحت فرمان پسرش عیسی بن علی - یکبار نه فقط تمام خوارج اوق و جوین را هلاک کردند بلکه در زرنج سی هزارتن را کشتند و تمام مردم قریه های مجاور را بقتل آوردند و در قریه های مجاور هر چه یافت می شد سوزاندند. بدینگونه درین وقایع خراسان سخت بشولیده گشت و حمزه که مدعی بود قصد جهانگیری و دنیاجویی نیز ندارد در همه این ولایت هیچ امید و آسایشی باقی نگذاشت. چنانکه حتی مکرر - در پوشنگ و سبزوار و جاهای دیگر - کودکان مکتب را نیز با آموزگاران سر می برید و یا مسجدها بر سرشان خراب می کرد. ^{۱۱۲} و هنوز این فتنه حمزه در سیستان پایان نیامده بود که ابوالخصیب نسایی در خراسان

سربرآورد و یکچند در حدود نشابور و طوس و ایبورد و سرخس کروفری کرد. هرچند علی بن عیسی فتنه او را (۸۶ - ۱۸۳) فرونشاند لیکن شورش او در حال به خراسان آسیب فراوان رسانید. در حالی که هنوز آسیب این فتنه ها در قیاس با غارت و کند و کاوی که خود علی بن عیسی در آن ولایت می کرد چیزی نبود و در عهد ولایت وی در تمام خراسان کسی نبود که از بیداد والی شکایت نداشته باشد. باری هنوز فتنه حمزه آرام نیافته بود که در ماوراءالنهر ماجرای طغیان رافع بن لیث پیش آمد (۱۹۰ ه. ق.). این رافع نواده نصر بن سیار بود و پدرش لیث بعد از روزگار امویان به خدمت عباسیان پیوسته بود و در جنگ با مقنع به خلیفه خدمت کرده بود. اما رافع بسبب آنکه مورد آزار و تهمت - اما نه یکلی خلاف واقع - گشت در ماوراءالنهر سر به شورش برآورد (۱۹۱) و عده بی ناراضی نیز بروی فراز آمدند. رافع سمرقند بگرفت و حاکم آنجا را بقتل آورد. رفته رفته شماره یارانش فزونی گرفت و بسیاری مردم از فرغانه، خجند، اشروسنه، چغانیان، بخارا، خوارزم، و ختل با وی همنست شدند. حتی بعضی طوایف ترك از تغزغز و قزلق و تبستان نیز او را مدد کردند. اهل نسف هم برای دفع حاکم خویش از وی استمداد کردند و او امیر چاچ را با ترکانش به یاری آنها فرستاد و بدینگونه فتنه او سخت بالا گرفت و علی بن عیسی از ترس وی ببلخ را گذاشته به مرو رفت. خلیفه که تازه از نالایقی و ستمکاری علی بن عیسی بد رستی آگاه گشته بود او را معزول کرد و خود برای رفع فتنه رافع - و همچنین خاتمه دادن به عصیان مستمر حمزه - راه خراسان را پیش گرفت. اما در خراسان وفات یافت و دنباله فتنه رافع و شورش حمزه تا به روزگار مأمون کشید.

این سرکشیها و ناخرسندیها تنها مخصوص خراسان و سیستان نبود. در گرگان و طبرستان و حتی آذربایجان نیز آثار آن دیده می شد. درست است که در طبرستان گاه بیداد فرمانروایان قدیم محلی سبب می شد که مردم به دین مسلمانی بگروند و اعراب را بطیب خاطر پذیره آیند^{۱۱۳} لیکن غالباً نیز از جور عمال و حکام عرب به ستوه می آمدند و مکرر بر لشکریان خلیفه می شوریدند. چنانکه یکبار در روزگار منصور (۱۴۲) و یکبار نیز در عهد مهدی شورش و ناخرسندی مردم منتهی به

قتل عام اعراب در سرزمین طبرستان شد و مخصوصاً در زمان خلافت مهدی در یک روز مردم هرجا در شهر و روستا و بازار و گرمابه عرب دیدند کشتند و حتی زنان اگر شوهرانشان عرب بودند آنها را بدست مردان طبری می‌سپردند تا هلاک کنند. چنان شد که طبرستان از حدگیلان تا به همیشه به یک روز از لشکر خلیفه خالی ماند.^{۱۱۴} در گرگان نیز این ناخرسندیها مکرر ظاهر می‌شد و سرخ علمان در آنجا چند بار سر به شورش برآوردند. از جمله یک بار به سال صد و شصت و دو و یک بار به سال صد و هشتاد و یک.^{۱۱۵} این شورشها را البته لشکریان خلیفه با زحمت اما با خشونت رفع می‌کردند لیکن در همه حال ناخرسندی عامه از میان نمی‌رفت. در آذربایجان فتنه‌یی بزرگتر پدید آمد که طولانی شد و خلیفه را سخت به نگرانی افکند: خروج خرم دینان.

این دین خرمی زندگه‌یی بود مسلح که ظاهراً هدف آن احیاء و شاید اصلاح آیین مزدک بود و بقایای یاران ابومسلم و شاید نیز ناراضیان دیگر هم به آن نهضت پیوسته بودند. از مدتها پیش در گرگان و دیلمان و آذربایجان و ارمنستان و حتی اصفهان و ری و همدان و دینور کسانی ازین خرم دینان باقی مانده بودند. یک بار نیز به نام سرخ علمان در گرگان برخاسته بودند و مهدی خلیفه والی طبرستان را — نامش عمرو بن علاء — به دفع آنها گماشته بود. چنانکه در عهد هارون نیز در حدود اصفهان سر به شورش برآوردند و بسیاری هم از مردم ری و همدان بدانها پیوستند اما باز کارشان از پیش نرفت و پراکنده شدند.^{۱۱۶} با اینهمه جاویدان بن شهرک و بابک خرم دین در آذربایجان این آیین را تازه کردند و این بار شورش خرم دینان برای خلیفه موجب نگرانی سخت شد. این خرم دینان اتباع مزدک بودند و ازین رو مثل مزدکیان به اشتراک در زن و مال مشوب بودند. با اینهمه، بموجب روایات اسلامی که در هر حال از طعن آنها خالی نیست پیش از ظهور بابک از جنگجویی پرهیز می‌داشته‌اند. از خونریزی خودداری می‌کرده‌اند. به پاکیزگی بسیار مقید بوده‌اند و با مردم به نرمی و نکوکاری رفتار می‌کرده‌اند. گذشته از اینها، مثل بسیاری از فرقه‌های دیگر که درین زمان پدید آمده‌اند، به تناسخ نیز معتقد بوده‌اند. چنانکه پیداست جاویدان و بابک در آیین آنها چیزهای تازه پدید آورده‌اند و ازین ناراضیان صلحجوی پراکنده قومی بوجود آورده‌اند که در دشمنی با اعراب و خلیفه از خونریزی و شورشگری هیچ خودداری نداشته‌اند.^{۱۱۷}

جاویدان بن شهرک — یا جاویدان بن سهل — در روزگار خلافت هارون رهبر و پیشوای این خرم دینان بود. بابک بموجب وصیت او — یا چنانکه در روایات آمده است به اهتمام زن او — جانشینی این جاویدان یافت. وی در سال دوست هجری، به روزگار خلافت مأمون در آذربایجان سربه شورش برآورد. حاتم بن هرثمه والی ارمینیه که خود داعیه طغیان داشت نیز محرك او بود. در هر حال بسبب اقامت مأمون در خراسان و دوری او از بلاد عراق و آذربایجان بابک در آن حدود اندک اندک پیشرفت بسیار یافت. بر قلعه‌هایی چند در آن حدود دست یافت و چندبار نیز لشکر خلیفه را بشکست. سرداران عرب و ترک خلیفه نیز بسبب تنگی راهها و سختی سرمای آن حدود از دفع وی عاجز شدند. عاقبت بعد از مأمون چون معتمد در دفع وی بجد ایستاد افشین امیرزاده اشروسنه را به دفع وی گسیل کرد. این افشین که خیدر بن کاوس نام داشت در زمان مأمون اسلام آورده بود و چون از پدر و برادر ناخرسندیهایی می داشت لشکر خلیفه را به مرزین اشروسنه که بین قرغانه و سمرقند بود و تا آن زمان استقلالی داشت هدایت کرده بود. خود او نیز در لشکر خلیفه جانفشانیها کرده بود. چندی در مصر جنگیده بود و یکچند نیز در غزاه روم خدمت کرده بود. وقتی معتمد این سردار تازه مسلمان را به جنگ بابک می فرستاد او را اکرام بسیار کرد و ساز و آلت و دستگاه و نعمت فراوان داد. افشین راه آذربایجان پیش گرفت و در دفع بابک بجد تمام در ایستاد. بابک نیز در دفع لشکر خلیفه به توفیل (Theophile) امپراطور بیزانس نامه نوشت و او را دعوت به تسخیر بلاد مسلمانان کرد. اما پیش از آنکه توفیل کاری از پیش برد افشین بابک را به دام افکند و بعد از سه سال جنگ او را با پیامها و دلنوازیها بفریفت و قلعه او را بگرفت. بعدهم خود او را نیز که به یکی از امراء ارمینستان — نامش سهل بن سنباط — پناه برده بود بدست آورد و نزد معتمد فرستاد (صفر ۲۲۳). خلیفه بفرمود تا او را بر پیلی نشانند و گردشهر بگردانیدند. بعدهم او را پاشکنجه و خفت تمام بکشت و جسدش را بردار زد. یا اینهمه ندفتنه او یکباره فرونشست و نه افشین توانست ازین پیروزی که بدست آورده بود چنانکه توقع داشت بهره گیرد، زیرا هنوز ماجرای بابک پایان نیامده بود که مازیار تمام شاهزاده طبرستان آیین خرمی پیش گرفت و بایاران خویش که سرخ‌علمان خوانده می شدند سربه شورش برآورد. این مازیار از خاندان امراء محلی قدیم طبرستان بود و پدرش قارن نام

داشت. وی بعد از وفات پدر به درگاه مأمون خلیفه رفت و مسلمانی گزید. مأمون نیز او را محمد نام نهاد و حکمرانی قسمتی از طبرستان و رویان بدو داد. مازیار چون به طبرستان بازگشت عم خویش را کشت و تمام طبرستان را ضبط کرد و خویشتن را گیل گیلان و اسپهبد اسپهبدان و پتشخوار گرشاه نام نهاد. چندی بعد، به روزگار معتصم، بسبب اختلافی که با پاهریان یافت از فرستادن خراج طبرستان به نزد عبدالله طاهر که طبرستان نیز بحکم خلیفه در حوزة امارت او بود، سرفرو پیچید. یکچند آن خراج را بی واسطه به درگاه خلیفه می فرستاد و عاقبت بتحریک افشین که خود با پاهریان دشمنی داشت و ظاهراً در ولایت خراسان طمع کرده بود، از فرستادن خراج خودداری کرد. در سال دویست و بیست و چهار آشکارا برخلیفه خروج کرد و مذهب سرخ علمان آشکار نمود. آیین خرم دینان گرفت و کشاورزان را واداشت تا بر خداوندان مسلمان خویش بشورند و اموال آنان را بغارت برند. خود وی در همه بلاد طبرستان مسجدها ویران کرد، باروهای ساری و آمل و همیشه را خراب نمود. عده زیادی از مسلمانان را از ساری و آمل گرفت و در هرمزآباد — بین ساری و آمل — حبس کرد. خراج یکساله را در دوماه بازور و فشار از مردم بازستاند و مخالفان را گرفته به سرخ علمان خویش سپرد تا آنها را هلاک کردند. این سرخ علمان ظاهراً علاوه بر خرم دینان و مجوسان شامل ناراضیان دیگر هم — از هر دستی — می بوده اند و در هر حال پیداست که در شورش سرخ علمان عوامل و اسباب دیگر بیش از علایق دینی تأثیر داشته است. باری این نهضت مازیار نیز نباید و زود فرو نشست. عبدالله طاهر که امارت خراسان داشت، عم خویش حسن بن حسین را بالشکری به دفع او فرستاد. معتصم نیز از درگاه خلافت عده بی بدفع او گسیل کرد. مازیار قبل از جنگ — و ظاهراً به خیانت کوهیار برادر خویش — بدست حسن افتاد. او را به سامراء بردند، نزد معتصم. در آنجا پرداخت مبلغی را برای آزادی خویش پیشنهاد کرد اما خلیفه نپذیرفت. او را کشتند و جسدش را نزدیک جسد بابک بر دار زدند.

در سامراء او را با افشین — که مورد سوءظن واقع شده بود — روبرو کردند و از گفت و شنود آنها چنان دانسته شد که افشین نیز با او نوشت و خواند داشته است و تاحدی درین شورش محرك وی بوده است. ازین رو سوءظنی که در حق وی می رفت و بهانه یاز داشت او شده بود شدت یافت و بدینگونه معتصم به سرداری که

بابک را مغلوب کرده بود و در مصر و روم هم آنهمه برای او شمشیر زده بود همان پاداشی را داد که پیش از او منصور و هارون و مأسون به برکشیدگان و خدمتگزاران خویش داده بودند. بی شک پیشرفت‌ها و پیروزیهای افشین نه فقط اطرافیان خلیفه بلکه حتی خود او را نیز به رشک انداخته بود. عصیان منکجور - که برادرزن افشین بود - در آذربایجان بدگمانی خلیفه را افزود و کسانی مانند احمد بن ابی دواد نیز که از افشین ناخرسندیها داشت، این بدگمانی را به حد ترس و بدینی کشانیدند. افشین که خلیفه را در حق خویش بدبین و بدگمان یافت در صدد برآمد که از سامرا بیرون رود و راه اشروسنه را که از پیش مالهای خویش به آنجا فرستاده بود، در پیش گیرد. اما نقشه او آشکارگشت و حتی متهم شد که در آن روزها به جان خلیفه نیز قصد داشته است و در صدد بوده است که معتصم را به مهمانی بخواند و به زهر هلاک کند. عاقبت به امر خلیفه او را گرفتند و بعدهم به همدستی با مازیارش متهم کردند. داستان محاکمه او که احمد بن ابی دواد قاضی القضاة و محمد بن عبد الملک زیات وزیر و چند تن دیگر داوران آن بودند، وضع دربار خلافت را در آن زمان روشن می کند^{۱۱۸} و هم نشان می دهد که در آن زمانها هنوز هوای بازگشت به عقاید وادیان کهن در بین تازه مسلمانان قوتی داشته است. ازین محاکمه معلوم گشت که افشین در اشروسنه که سرزمین نیاکان وی بوده است پادشاهی داشته است و هنوز در نامه‌یی که به وی می نوشته‌اند او را نیز مثل پدر و نیاکانش «خدای خدایان» می خوانده‌اند. گذشته از آن وی به مجوسان و بت پرستان آن سرزمین بیش از مسلمانان آنجا علاقه می ورزیده است. همچنین کتابی بنام زده (- زروان؟) از خانه اش بر آوردند که گفته می شد آن را به دیبا و زرو گوهر آراسته بود و آن کتاب را هم نشانه اعتقاد او به آیین پدران خویش شمردند.^{۱۱۹} چنانکه یک شاهد نیز از قول وی نقل کرد که وقتی گفته بوده است «من برای این تازیان هر چه را از آن نفرت داشتم کردم. تا آنجا که روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و تعلین نیز برپای کردم. جز آنکه تا کنون سویی از تنم کم نشده است یعنی نه سوی به آهک سترده‌ام و نه ختنه شده‌ام». غیر ازین اتهامها از دعوی مازیار که او را با افشین روبرو کردند نیز معلوم شد که افشین وی را به سرکشی و شورشگری دعوت و تشویق کرده است. درست است که افشین این دعوی را نیز رد کرد و کار خویش را حیلہ‌یی دانست که برای بدست آوردن مازیار بکار برده است لیکن در آن دآوری

که پیش آمده بود اینهمه وی را نسبت به خلیفه گنجهکار و خائن نشان می داد. او را به زندان بردند و هم در زندان - از گرسنگی و بقولی از زهر - هلاک شد. مرده او را از زندان بیرون آوردند و در باب العامه بر دار کردند (۲۲۶ ه. ق.). بتانی چند نیز که می گفتند از خانه او بیرون آورده اند بیاوردند و همانجا با جسد او سوزانیدند.^{۱۰} بدینگونه داستان افشین که قربانی چاره گریها و جاه جوییهای خویش گشت پایان یافت و معتصم که ازین توطئه او آسود بیش از پیش به سرداران ترك خویش گرایش یافت.

پایان عهد معتصم، زوال قدرت خلفاء و شروع استیلاء بندگان ترك را در دنبال داشت. از عهد خلافت مأمون و بعد از شکست و قتل امین، عنصر عرب که هم از شروع دعوت عباسیان قدرت و اعتبار خود را از دست داده بود، هر روز پست تر و بی قدر تر می شد. مخصوصاً معتصم نسبت به اعراب زیاده بی اعتنا ماند. نام آنها را از دیوان انداخت. نه در بغداد و سامرا به آنها عطایی می داد و نه در ولایات. از آن پس اعراب، بجای آنکه از ارکان خلافت و پشتیبان آن باشند موجب خطر و مایه تهدید آن شدند.^{۱۱} آن تعصب عربی عهد اموی و آن افتخار به نسب خالص که حتی در اوایل عهد عباسیان رایج بود درین دوره دیگر وجود نداشت و خلفاء که خود از جانب مادر غالباً نسب به سالی می رساندند چندان علاقه بی نسبت به عرب خالص نشان نمی دادند. معتصم چون مادرش ترك بود، بدین طایفه اعتمادی و علاقه بی یافت. حتی قبل از نیل به خلافت مالی هنگفت صرف خریدن بندگان ترك کرد. نه فقط در بغداد و عراق بسیاری از این طوایف را خرید بلکه از ثغور ماوراءالنهر و ترکستان نیز آنها را جلب می کرد. چنانکه پیش از خلافت چند هزار بنده ترك داشت بیشتری از اهل فرغانه و اشروسنه. وقتی به خلافت نشست چون نه بر عرب اعتماد داشت و نه از ایرانیان ایمن بود بیشتر بدانها تکیه کرد. این ترکان را لباس فاخر با کمرهای زرین پوشانید و نگهبان خویش کرد. از آنها دسته ها و فوجها ترتیب داد و ازین آنها امراء برگزید. قسمتی ازین ترکان درم خریدگان او بودند که خود باشوق و علاقه بی آنها را از برده فروشان خریده بود. قسمتی نیز عبارت از فرزندان غلامان ترك بودند که از اوایل عهد

عباسیان باز عمال و امراء عرب از ثغور ترکستان برای خلفاء به عنوان هدیه می فرستادند. و چون بسبب نیرومندی و چالاکی و زیبایی خویش در رزم و بزم همه جا از خود لیاقت نشان می دادند خلفاء حتی قبل از معتصم نیز از توجه به تربیت آنها غافل نبودند. اقتضای خوی بداوت و خشونت و سادگی زندگی ایلی، آنها را در خدمات لشکری مزیتی می داد. حس سلحشوری و عادت به فرمانبرداری از امراء خویش مخصوصاً در آن دوره‌یی که ثروت و تجمل عرب را بکلی تن آسان و آرامجوی کرده بود قدر این ترکان را در نظر خلیفه بیشتر می افزود. از این رو معتصم تنها بدان اکتفا نمی کرد که ازین ترکان هر جا نشانی بیاید بخرد و با آنها را به جای هدیه و خراج از عمال و امراء خویش بخواهد و بپذیرد بلکه از بلاد ترك نیز به نوید و پیام خانان و خان زادگان ترك را به خدمت خویش می خواند و آنها را نان پاره و جاه و پناه می داد. چنانکه از فرغانه عده‌یی را از همین خانان ترك به خدمت خواند و بعضی از آنها را اقطاعها داد و گرامی دانست.^{۱۲۲} بسیاری ازین ترکان نیز همچنان عقاید و مذاهب سمنیه قدیم خود را می داشتند و اگر در ظاهر نیز به اسلام می گرویدند غالباً نامدتها در باطن بر همان دیانت و تربیت خویش باقی بودند. خود معتصم نیز برای آنها را هم در آن حال سادگی و سلحشوری و فرمانبرداری بدوی خویش نگهدارد در تهذیب ذوق و تلطیف روح آنها چندان اهتمام نمی ورزید و از جهت دیانت نیز درباره آنها بهمان اندازه که خودشان برای تمتع از غنایم جنگ بظاهر دم از مسلمانی می زدند اکتفا می کرد. اما در حفظ خون و نژاد آنها مراقبتی تمام داشت. کنیزکان ترك برای آنها می خرید و بدانها بزنی می داد و درین باب چندان اهتمام می ورزید که نام این کنیزکان را نیز در دیوانها ثبت می کرد و بدانها نفقه می داد و ترکان نمی توانستند زنان خویش را رها کنند و از آنها جدایی گزینند.^{۱۲۳} این مایه اهتمام و توجه در حق ترکان بقایای نژاد عرب و ایرانی را نیز از درگاه او پراکنده کرد. مخصوصاً عرب در عهد معتصم هر روز خوارتر و ضعیف تر گشت. چنانکه عنوان «عربی» برخلاف روزگاران پیشین طعنه‌یی و دشمنی تلقی می شد. امراء معتصم که غالباً از موالی و ترکان بودند در کار تحقیر عرب تاجایی پیش رفتند که مکرر می گفتند «عرب چون سگ است پاره نانی باتکه استخوانی پیش او بیفکن و سرش را بکوب.» در مبارزه بین موالی با علفه‌یی که معتصم و بیشتر اخلاف او به ترکان داشتند این طوایف

در دربار خلافت جلو افتادند و در دست خلیفه بمنزله «حربه» می شدند که عاقبت برای خود خلیفه نیز موجب تهدید و خطرگشت. کثرت این ترکان معتمصم، در بغداد موجب آزار مردم شد. زیرا باتندی و خشونت طبیعی که داشتند در بازارها مردم را ستوه می کردند. در کوچه های تنگ اسب می تاختند و کودکان و ضعیفان را آزار می نمودند. بعضی اوقات به زنی یا کودکی تجاوز می کردند و گاه پیری یا کوری را غارت می نمودند. اهل بغداد مکرر ازین نارواییها و تعدیهای آنها به خلیفه شکایت می کردند. حتی در دوره مأمون نیز که معتمصم تازه این ترکان را جمع می آورد و از آنها برای خود لشکر ترتیب می داد تجاوز و تعدی آنها موجب شکایت و نگرانی مردم بود. حکایت کرده اند که در آن زمان، معتمصم روزی از سرای مأمون باز می گشت که به سرای خود رود. در راه همه جا لشکریان خیمه افراشته بودند. معتمصم بر زنی گذشت که می گریست و می گفت پسر، پسر! یکی از لشکریان کودک او را برده بود. معتمصم آن مرد را فراخواند و فرمود تا پسر زن را بدو باز دهد. مرد ایا کرد. معتمصم او را پیش خواند و دستش بگرفت. صدای استخوان دستش شنیده شد و مرد بیفتاد. پس فرمود تا پسر را بدو باز دهند.^{۱۲۴}

این رفتار ترکان هر روز بیشتر موجب شکایت بود. گاه نیز چون ناروایی بسیار می کردند مردم در آنها می افتادند و بعضی را می کشتند. مکرر اهل بغداد به معتمصم شکایت کردند و از دراز دستی و ستمکاری آنها نالیدند. عاقبت معتمصم به سامرا در هفده فرسخی بغداد واقع در کنار شرقی دجله رفت و آنجا را لشکرگاه و پایتخت خویش کرد (۲۲۱ ه. ق.). چون سامرا مرکز ترکان معتمصم و امراء و درباریان او گشت آبادی یافت و خلیفه آنجا را از باب فرخنده قالی، نزدیک به نام اصلی آن خوانده «سُرمِن رَای» نام نهاد. سامرا هر روز وسعت بیشتر یافت. کاخها و مسجدها در آن بنا شد. بازارها و گردشگاهها و میدانها در آنجا پدید آمد. این شهر تازه رفته رفته از حیث شکوه و عظمت با بغداد پهلو می زد و در بنای آن هر روز مالهای هنگفت خرج می شد.^{۱۲۵} و تا نزدیک شصتسال بعد که معتمد خلیفه دیگر بار دربار خویش را به بغداد منتقل کرد (۲۷۹ ه. ق.). هر روز بر رونق و جلال آن می افزود. بدینگونه معتمصم خلیفه پایتختی تازه و طبقه تازه بی از رجال و امراء پدید آورد؛ طبقه ترکان که در سامرا و بغداد رفته رفته بر همه امور و شؤون مستولی شدند.

پیدایش این طبقه تازه نه فقط در دستگاه خلافت ذوق و شیوه تازه پدید آورد بلکه فاصله‌ی را که از عهد مأمون بین خلیفه و اهل بغداد پدید آمده بود افزود. ترکان در خدمت معتصم از خود علاقه و کفایت نشان دادند. چنانکه دفع بابک و خرم دینان و فتح عموریه تا حدی به اهتمام یا کمک اسراء آنها مانند شناس و ایتاخ و بغا صورت یافت و این امر خود موجب مزید نفوذ آنها در دستگاه خلافت بود. اندک اندک در دربار خلیفه و در مراکز لشکر همه جا نفوذ آنها مشهود افتاد. واثق پسر و جانشین معتصم نیز در باب ترکان همان شیوه پدر را پیش داشت. نگهبانان خویش را از آنها برگزید و رؤساء آنها را بناخت. چنانکه شناس را خلعت و تشریف داد و بغا را جهت دفع فتنه اعراب بنی سلیم که اطراف مدینه را تا امن کرده بودند و چندی بعد جهت دفع طایفه بنی نمیر در حجاز و یمن فرستاد و وصیف ترکی را که در دفع فتنه کردان اهتمام کرده بود مالها و خلعتها داد. نخست ایتاخ و سپس وصیف را حاجب خویش کرد و آخر این منصب را به ترکی دیگر - دقش نام - داد. نیز وی ولایت مغرب را به نام شناس کرد و سند را با قسمتی از خراسان به ایتاخ وا گذاشت. دوره خلافت کوتاه او بدینگونه در دنباله عهد معتصم راه را برای مزید نفوذ ترکان هموار کرد. برادرش متوکل که به جای او نشست از سوی مادر نسب به ترکان می‌رسانید. و او هر چند وصیف را حاجب خویش کرد و بغای کبیر را در دفع فتنه ارمیه سرداری داد لیکن سعی کرد تا مگر از غلبه روزافزون ترکان در دربار خویش بکاهد. ازین رو ایتاخ را فرو گرفت و در مسافرت دمشق بغای کبیر را در آنجا گذاشت و این سعی او در جلوگیری از ازدیاد قدرت ترکان آنها را در حق وی بدگمان کرد. چنانکه در دمشق بر وی شوریدند و در صدد قتلش برآمدند و در مراجعت به عراق عاقبت فرصت یافته او را باندیمش، فتح بن خاقان، در حال مستی و عشرت بکشتند. کشتندگان او دوتن از این ترکان بودند: بغای صغیر و باغر ترکی. و گویند محرك قتلش نیز پسرش «منتصر» بود. متوکل خلیفه‌ی عشرت دوست و ولخرج اما متعصب و کینه‌جوی بود. پاشیعه و معتزله بشدت مخالفت داشت. علویان را بسختی آزار و تعقیب می‌نمود. مزار شهیدان کربلا را خراب کرد و زیارت آنها را ممنوع ساخت. گویند ولیعهدی خویش به پسر خود منتصر داد و سپس از او برنجید و در صدد برآمد معتز پسر دیگرش را به جای او ولیعهد کند. ازین رو منتصر نگران شد و بر قتل او با ترکان ناراضی توطئه

کرد. قتل متوکل دستگاه خلافت را به هرج و مرج کشانید. در طی نهم سال چهار تن خلیفه بروی کار آمدند که همه دست نشانندگان ترکان خویش بودند. با خزانه‌یی ضعیف که ولخرجیهای متوکل آن را تقریباً خالی کرده بود منتصر و اخلاف او نمی‌توانستند شکمهای این ترکان حریص را که عدیشان نیز هر روز برمی‌افزود سیر نگهدارند و ازین ماجرا فتنه و عصیان برمی‌خاست. خلفاء ضعیف بازیچه اسراء گردنکش و حریص ترك شدند. خلافت منتصر دوام نیافت و بیش از شش ماه نکشید. در دوره او ترکان بر همه چیز مستولی بودند. ازین رو بعد از مرگ او پسر عمش را بنام مستعین به خلافت نشانند. مستعین خلیفه‌یی بود ضعیف و بی‌رای که سرداران ترك او را بازیچه خویش کرده بودند. در مملکت بی‌درپی شورش روی می‌داد و کارها خلل بسیار داشت. عده‌یی از غلامان بر او و سردارانش شوریدند و خلیفه از سامرا به بغداد رفت. شورشیان بغداد را محاصره کردند و خلیفه خود را خلع نمود. بجای او معتز پسر متوکل که از جانب شورشیان نامزد خلافت بود خلیفه شد. معتز چون به خلافت نشست کسی فرستاد تا مستعین را از بغداد به سامرا برتد. آن فرستاده مستعین را در راه بکشت و سرش را برای خلیفه تازه برد. این خلیفه تازه نیز گرفتار مشکل خلفای سلف شد؛ مشکل سیر کردن ترکان. و با خزانه خالی که شورشهای اطراف راه عواید را بر آن فرو بسته بود این کار آسان نمی‌نمود. مواجب و مستمري لشکریان از دوست میلیون دینار افزون بود و این خود معادل دو سال خراج مملکت بود. پرداخت این مبلغ برای خزانه معتز باری بس گران بود اما ترکان که حرص آنها را هیچ حدی نبود آن را مطالبه می‌کردند و هر وقت در پرداخت مواجب و ارزاق تأخیر می‌رفت سرو صدای آنها بلند می‌شد و ممکن بود فتنه بالا گیرد. عاقبت نیز همین ترکان برخلع و قتل او همداستان شدند. بی‌دستوری به خانه‌اش ریختند و او را کشان کشان بیرون آوردند. پیرهش را بدریدند و برهنه‌ها در آفتابش نگاه داشتند. گویند گرما چندان بود که خلیفه بیچاره از گرما و تفتگی زمین یک‌ها را بر زمین می‌نهاد و دیگری را برمی‌داشت. آخر او را خلع کردند و جماعتی را برین گواه گرفتند. پس از آن او را به سردابی کردند و درش را به گچ برآوردند تا ببرد. بعد از او پسر واثق را با نام مهدی به خلافت نشانند اما خلیفه را دیگر شأنی نبود. خلافت واقعی در دست این ترکان بود. خلیفه در دست آنها چون اسیری بود که اگر می‌خواستند می‌کشتند و اگر می‌خواستند

می بخشودند. گویند چون معتز به خلافت نشست کسانش منجمان آوردند تا بداند که او چه مدت خواهد زیست و چه مدت بر سریر خلافت خواهد ماند. ظریفی گفت من از اینها بهتر دانم. گفتند تو گویی چند سال می زید و چند سال حکم می راند. گفت تا هروقت که ترکان بخواهند. هر که در مجلس حاضر بود ازین جواب بختندید. ۱۱۶ در واقع بسبب همین استیلاء ترکان بود که معتز در مدت خلافت خویش هرگز ایمنی نداشت. تابغای صغیر زنده بود معتز خواب نمی کرد و از بیم او روز و شب سلاح از خویش جدا نمی ساخت. می گفت همواره برین حال خواهم بود تا بداتم سر من از آن بغاست یا سربغا از آن من است و می گفت همواره می ترسم که بغا از آسمان بر من افتد یا از زمین به قصد هلاک من بیرون آید. و در واقع این ترس از ترکان که بر معتز مستولی گشته بود بیوجه نبود. چنانکه جانشین او مهتدی نیز گرفتار استیلاء آنها شد. این مهتدی با اراده و پارسا بود و می خواست در بین خلفاء عباسی همان میرت و شیوهی را داشته باشد که عمر بن عبدالعزیز در بین خلفای اموی داشت. مع هذا بایا کث ترک بروی مسلط بود و ترکان او را نیز مانند دیگر خلفاء بعد از متوکل باز چنانچه خویش می پنداشتند. اما مهتدی اراده بی داشت و در صدد بود که نفوذ ترکان را متوقف سازد. چند تن از رؤساء ترکان را کشت. ترکان نیز بروی بشوریدند و او از عامه یاری خواست. عاقبت او را گرفته حبس کردند تا بمرد. مدت خلافتش به یکسال نکشید و یا مرگ او باز ترکان بر امور مستولی شدند. خاصه که جانشین او پسر متوکل که بنام «معتمد» به خلافت نشست خلیفه بی بود عشرتجوی و بی اراده که اکثر اوقات او به لهو و سماع می گذشت. معتمد در واقع از خلافت جز نامی نداشت و همه کارها در دست برادرش موفق بود و با وجود قدرت او امراء ترک بر امور مستولی بودند و خطرهای بسیار خلافت را تهدید می کرد: مثل قیام صاحب الزنج، و خروج یعقوب لیث، و مدعیان و مخالفان دیگر. در واقع ظهور همین مخالفان که امراء ترک را بدکار جنگ مشغول می داشت تا حدی خلیفه را از تعرض آنها و از بهانه جویها و زیادت طلبیهای مرتزقه ترک نجات داد. اما البته قدرت و نفوذ موفق نیز که در واقع شریک خلافت وی بود درین امر تأثیر داشت. معتمد پسر موفق که جانشین عم خویش معتمد شد سعی کرد خزانه خالی و لشکر پریشان را نظمی ببخشد و با وجود مهابت و تدبیری که داشت از ریفه نفوذ بنده بی ترک، از آن خویش، بدر نام نتوانست خارج شود. ظهور عمرو لیث و فتنه قرامطه خلافت

را که در عهد او می‌خواست دیگر بار رونقی بگیرد باز دچار ضعف نمود. بعد از او که گویند مسموم شد پسرش مکتفی خلافت یافت و شش سال خلافت او بیشتر صرف کشمکش با قرامطه و طولونیه‌ها در شام و مصر شد. در وفات او بر سر انتخاب خلیفه کشمکش بین سردسته‌های ترکان و غلامان روی داد. عبدالله این معزز شاعر و ادیب معروف داعیه خلافت یافت. اما خلافت یک‌روزه او بقیمت جانش تمام شد و پسر دیگر معتضد به نام مقتدر به خلافت نشست. مقتدر کودکی بود سیزده ساله و در واقع بازیچه و دستخوش بنده‌ی بنام مونس که بر همه کارها استیلاء داشت و بالقب امیرالامرای صاحب اختیار واقعی مملکت بود. خامی و سستی او سبب شد که کارها بیشتر بدست مادر و کسانی افتاد. غلامان و اسراء بروی مستولی شدند. قرامطه بغداد را تهدید کردند و عوام مکرر بروی شوریدند. سرانجام هنگامی که بدجنگ مونس خادم رفته بود بدست غلامان بربری خویش قتل رسید. مونس در خلج او پیش از آن بادیگر مخالفان همدستان گشته بود و با خلیفه کدورت داشت. بعد از مقتدر برادر دیگرش رابه نام قاهر به خلافت نشاندند و او که جوانی سختگیر و کینه‌کش و هردم‌خیال بود نیز آن خللها را که در کار خلافت پدید آمده بود چاره‌ی نمی‌توانست کرد. خلافتش یک سال و نیم بیش نکشید. وزیرش ابن‌مقله که از کار معزول شده بود سیمانام غلام ترك را که از رؤساء بتدگان ترك بود به قتل او واداشت. سیما با غلامان خویش در ساعتی که خلیفه مست خفته بود بر سر او ریخت و او را گرفته بازداشت تا بمعنت بمرد. جانشین او برادرزاده‌اش پسر مقتدر بود که به نام «راضی» خلافت یافت. اما دیگر خلافت را با استیلاء اسراء و غلامان حشمتی نمانده بود. خلافت کوتاه او تقریباً همه در زیر سایه دوتن از سرکردگان، ابن‌رائق و سپس بجکم، که یکی بعد از دیگری عنوان امیرالامرای داشتند بسرآمد و برای او جز عنوانی از خلافت نماند. جانشین او برادرش متقی بود که داعیه‌داران عنوان امیرالامرای یکی پس از دیگری او را تحت نفوذ خویش داشتند. عاقبت توزون نام از سرکردگان ترك امیرالامراء شد و او خلیفه را گرفته کور کرد و پسرش را بالقب مستکفی به خلافت نشاند. خلافت بدینگونه بازیچه اسراء ترك و سرکردگان و وزراء شده بود که آل بویه به بغداد آمدند.

این امراء و سرکردگان خلافت را بکلی از حشمت انداخته بودند و یانیروی ترکان و غلامان هم خلیفه را زبون خویش کرده بودند و هم عامه را دستخوش بیرسمیها و درازدستیهای خود می داشتند. این ترکان در بغداد و خارج از آن بر تاجر و پیشه‌ور و زارع ستم می کردند، همچنین بر زنان و کودکان مردم تجاوز می نمودند و کسی را یا آنها یارای مقاومت نبود. اهل بغدادگاه آندسته از این غلامان را که در دستگاه زنان حرم بودند بطعنه می آزرده اما در مقابل آندسته از غلامان که شمشیر بر کمر داشتند چاره‌ی جز تسلیم نبود. حتی برای طعنه‌هایی که به غلامان حرم می زدند یک دفعه عده‌ی از اهل بغداد به امر معتضد خلیفه تازیانه خوردند.^{۱۲۷} سردسته‌های ترک دیگر غالباً بر مال و عرض کسی ابقا نمی کردند. بارها اتفاق می افتاد که زنی یا کودکی را در برابر چشم عامه به عنف و جور به خانه خویش می بردند و بر او تجاوز می کردند. در بعضی کتابها روایتی در باب سیاست و تدبیر یکی از خلفاء عباسی در دادخواهی و در جلوگیری از این تجاوزها آمده است که حکایت از این بیدادها و بیرسمیها دارد. اصل حکایت را ابوعلی مسکویه در تجارب الامم و ابن الطقطقی در المغیری راجع به معتضد نوشته‌اند. اما مؤلف سیاست‌نامه که آب و رنگی بیشتر بدان داده است به عهد معتصم نسبت داده است.^{۱۲۸} اگر نظیر این واقعه در عهد معتصم روی داده است که ترکان حد خویش را نگه می داشته‌اند، پیداست که در عهد خلفاء بعد از متوکل وقوع نظایر آن عجب نبوده است. در هر حال صورتی که از این روایات در تجارب‌الطف هندوشاه آمده است و از کتاب المغیری نقل و ترجمه شده است بدینگونه است: «گویند در رمضان معتضد شبی از خواب برآمد در وقت نیم شب و بانگ نماز شنید. پرسید که چه وقت است؟ گفتند که هنوز نیمه شب است. بفرمود تا آن مؤذن را بیاوردند. با او گفت ای نادان درین وقت چنین بانگ نمازگفتی نیندیشیدی که مردم به آواز تو فریفته شوند و بپندارند که صبح است از خانه‌ها بیرون آیند و شاید که زحمتی یابند و نیز چون رمضان است مردم از سحر خوردن بازایستند؟ هرآینه ترا ادب می باید کرد. مؤذن گفت بانگ نماز بی وقتگفتن مرا سببی هست اگر فرمان امیرالمؤمنین باشد عرضه دارم. گفت بگوی. مؤذن گفت من در فلان مسجد بودم که پاره‌ی از شب بگذشت. پس بیرون آمدم تا به خانه روم. عورتی در راه می گذشت. ناگاه ترکی از بندگان امیرالمؤمنین رسید و آن عورت بکشید تا ببرد. آن عورت گاه به فریاد و گاه به گریه و استغاثه می بود

و گاه سوگندش می‌داد. البته دل او نرم نشد و آن عورت را به خانه خود می‌کشید. من چون آن حالت دیدم صبر نتوانستم کرد. پیش او رفتم و شفاعت کردم نشنید. گفتم از خدا بترس و از سیاست امیرالمؤمنین اندیشه کن.^{۱۲۹} مرا دشنام داد و التفات ننمود و زن را بکشید و در خانه برد و مرا هیچ حیلتنی نبود که بدان واسطه در چنین وقتی این حکایت به امیرالمؤمنین رسد جز بانگ نماز بی‌هنگام گفتن. معتضد در حال بفرمود تا آن عورت را از آن ترک بازستند و با معتمدی به خانه شوهرش فرستاد و گفت کسان او را بگوی که این عورت را هیچ گناه نیست. پس آن غلام را حاضر کرد و از او پرسید که اجرت تو در هر ماهی چندست؟ گفت چندین. گفت بهای جامه چندست؟ گفت چندین. و همچنین وظایف او را می‌شمرد و او معترف می‌شد تا سبقتی و افر برآمد. بعد از آن گفت ای بدبخت ازین همه وظایف آن قدر تدبیر نمی‌توان کرد که حلال بدست آری و از حرام دور باشی. پس بفرمود تا او را در غراره‌یی کردند و سرغراره بدوختند و نه میخ کوب فراشان چندانش بکوفتند که بمرد و مؤذن را گفت که هرگاه منکری بینی همچنان اذان بی‌وقت بگوی تا مرا معلوم شود و آن منکر را دفع کنم و این حکایت در بغداد فاش شد و آن مؤذن مشهور گشت. بعد از آن هیچ کس بر امثال این حرکات اقدام ننمود. اما این حکایت را وزیر نظام‌الملک طوسی در کتاب سیرالملوک از معتصم روایت می‌کند نه از معتضد، والله اعلم.^{۱۳۰}

این خوی تجاوزجویی ترکان، با ضعف خلفاء هر روز برمی‌افزود و غلامان هر روز گستاختر و چیره‌تر می‌شدند. حتی در قصر خلیفه و در زندگی زنان و فرزندان او نیز این مداخله‌جویی غلامان مشهود بود. این مداخله‌جوییها هر روز خلافت را ضعیفتر می‌کرد و برهج و مرج می‌افزود. البته غلامان همه از ترکان نبودند، از دیلمیان و بربرها و صقالیه و زنگیها نیز دسته‌هایی در لشکر خلیفه و در درگاه او وجود داشت. گذشته از خلفاء، رجال و وزراء و امراء نیز هر یک عده‌یی ازین غلامان زرخرید داشتند که بعضی ترک و دیلم بودند و بعضی بربری یا زنگی. گاه برای نگهبانی خویش یا جهت کسب نفوذ و قدرت آنها را مسلح می‌کردند. این افواج غالباً به همان خداوندان خویش منسوب بودند ولیکن بعد از آنها و گاه نیز بسبب زوال

قدرت و نعمت آنها به دیگران می‌رسیدند. لیکن بهر حال چون در کارشان غالباً نظم درستی نبود وجود آنها موجب ضعف دولت و مایه بروز هرج و مرج بود. وجود این غلامان در آن روزگاران نشانه امتیاز دودمانها و نمودار حشمت و قدرت رجال دولت بود. خانه ارباب دولت در آن زمان ازین متاع انسانی غالباً سرشار بود. کار تجارت بردگان در آن روزگاران رونقی داشت. چنانکه ازین کارکنان دولت عاملی نیز بنام «قیم الرقیق» بر اعمال و احوال برده‌فروشان نظارت می‌کرد. در بغداد و دیگر شهرهای مهم، محله و بازاری خاص برای دادوستد بردگان وجود داشت. این بردگان بعضی سیاه بودند و بعضی سفید. بازار عمده سیاهان مصر بود و جنوب عربستان و شمال افریقا، کاروانهای حامل طلا که از مصر و عربستان می‌آمدند این سیاهان را نیز به بازارهای بغداد و دمشق می‌آوردند. در این ایام بهای برده‌یی سیاه نزدیک دوست درهم بود و آنها که بچالاکی و هوسمندی امتیازی داشتند گاه اندکی بیشتر به فروش می‌رفتند. بردگان سفید البته مرغوبتر بودند. این بردگان سفید بیشترشان از ترکان بودند که بازار عمده تجارت آنها بخارا و سمرقند و دربندخزر بود. غیر از ترکان بعضی نیز از دیلم و از صقالبه بودند. این صقالبه عبارت بوده‌اند از اقوام مختلف اسلاو که از حدود بلغار تا قسطنطنیه می‌زیسته‌اند. عامه مردم صقالبه را برترکان برتری می‌نهادند و درجایی که صقالبه بوده‌اند ترکان را نمی‌خریده‌اند. اما برای خدمات لشکری ترکان و دیلمان مناسب‌تر بوده‌اند و ازین رو رجال دولت بیشتر بندگان ترک و دیلم می‌خریده‌اند. بدینگونه در آن ایام خانه‌ها و بازارها همه‌جا پر بود ازین درم‌خریدگان: سیاه و سفید، زن و مرد. این درم‌خریدگان غالباً تربیت می‌شدند و در هر کاری استعداد خود را نشان می‌دادند. جوانان در خدمت خلیفه یا امراء ترقی یافته به مناصب و مقامات می‌رسیدند. زنان خنیاگری و رامشگری می‌آموختند و گاه بسبب هنر و زیبایی خویش در خانه بزرگان جزو ارکان حرم می‌شدند. حرمسرای بزرگان پر بود ازین کنیزکان زیبا که اهل ذوق و معرفت‌گاه آنها را به یکدیگر هدیه می‌دادند. اداره این حرمسراها با زنان و کنیزکان بسیار—که افسانه‌هایی مانند هزارویکشب غالباً رنگی از مبالغه و گزاف نیز بدانها زده است—بندست کنیزان پیر یا غلامان خواجه بود. بردگان مرد را خلفاء و امراء غالباً برای خدمت لشکری و نگهبانی و یا جهت مزید حشمت و مویز خویش برمی‌گزیدند اما بازرگانان و توانگران آنها را بیشتر برای خدمت

خانه یا بازار بکار می بردند چنانکه مهتر و دربان و طبخ و خازن و رکابدار و فراش خود را از میان آنها انتخاب می کردند. بندرت بعضی از آنها را در دینه ها و مزرعه ها به برزگری و کشاورزی می گماشتند و گاه در کار تجارت و بازار به کار می گرفتند. برخی از خلفاء و رجال دولت غلامان را فقط وسیله تجمل و تفتن تلقی می کردند. آنها را با جامه های فاخر و زیبا می آراستند و در سرایها و خانه های خویش نگه می داشتند. بعضی را اخته می کردند و در خلوت می بردند. پاره بی را لباس زنان می پوشیدند و از آنها کام می جستند و آنها را ساقی و همدم و شاهد و هم خوابه خویش می کردند. امین، خلیفه عباسی درین تفتن اصرار و افراط می ورزید و مقتدر یازده هزار غلام در سرای خویش می داشت که آنها را بمنزله تجمل و زینت قصر خویش تلقی می نمود. این غلامان را سوداگران برده در سالک ترک و اسلاو از پدران و مادران آنها و گاه از صیادان انسان می خریدند. یهودان و حتی نصارا نیز در کار تجارت این نفوس انسانی که از مغرب و مشرق اروپا می آمد دست داشتند و سود می جستند. بسیاری ازین غلامان را نیز برای حرمسراهای خلفاء و امراء و بزرگان می بردند. بازار برده فروشان ازین متاع انسانی پر بود. در بیشتر ولایات مهم این بازار وجود داشت و در بعضی ولایات آن را «معرض» یعنی نمایشگاه می خواندند. در سامرا مقارن این ایام بازار برده فروشان چنانکه یعقوبی وصف کرده است محوطه بی بوده است با کوچه ها و راهروهای تنگ که سبزه ها و دکانها داشته است.^{۱۲۱} برخی ازین غلامان را سوداگران خود پیش از آنکه بدین بازارها بیاورند باشکنجه های سخت اخته می کرده اند و آنها که تاب این شکنجه را می آورده و زنده می مانده اند برای سوداگران سودمندتر می بوده اند. البته این کار اخته کردن غلامان اختصاص به مسلمانان آن ایام نداشته است؛ پیش از آن در مصر و بابل و آشور نیز رایج بوده است و در همان ایام در بعضی بلاد اروپا نیز وجود داشته است. چنانکه اصل برده فروشی نیز قبل از عهد اسلام و عرب بین همه اقوام رواج داشت و الغاء شکل مرثی آن از فتوحات عمده تمدن بورژوائی جدید است. حتی در یونان و اسپانیا امرای مسلمان را مکرر به بردگی می گرفته اند و با فرزندانشان نیز همین معامله می کرده اند. باری در آن ایام در بغداد و سامرا و در بلاد شام و خراسان و ماوراءالنهر همه جا این متاع انسانی در معرض دادوستد بود. و عمال گاه از اینها کسانی را به عنوان هدیه و یا بجای قسمتی از خراج برای خلفاء می فرستادند. این بندگان که سرای خلفاء

و امراء و رجال دولت را در بغداد زینت و جلوه می بخشودند و موجب رفاه حال و گاه لذت و کام آنها می شدند در شهرها و ولایات نیز علمشان کم نبود. عمال خلیفه و امراء و تجار و توانگران و دهقانان در خانه های خویش ازین متاع فراوان داشتند و تعداد آنها روزافزون بود. این غلامان سفید از اقوام ترك و دیلم و خزر بودند و سیاهان آنها بیشترشان از نوبه و زنگبار می آمدند. زنگیها مخصوصاً زندگیشان سختتر بود. کارهای سخت به آنها رجوع می شد و در تربیت و رفاه آنها اهتمام نمی رفت. و در واقع همین زندگی سخت بود که در ظهور «صاحب الزنج» آنها را به قیام خونین واداشت: قیام برخلاف دستگاه خلیفه و شورش بر عباسیان.

در هر حال آن نیروی غلامان که آزادی و انجام گسیختگی آن در بغداد قدرت خلافت را فلج کرده بود در اراضی بایر و شوره زار جنوب عراق چنان مقهور و سرکوب شده بود که خطری بزرگتر را موجب شد. زیرا در برابر استیلاء و غلبه بی که ترکان و بندگان سفید در بغداد و در اکثر ولایات بدست آورده بودند بندگان سیاه همه جا با محنت و مشقت مواجه بودند. ازین رو مکرر در هر جایی عصیان کردند و سر به شورش برآوردند، چنانکه یک بار به سال هفتاد و پنج هجری در حدود فرات و در دنباله فتنه این الجارود قیام کردند اما حجاج بن یوسف ثقفی به یاری سردار خویش، زیاد بن عمرو، فتنه آنها را فرونشاند. یک دفعه هم در سال صد و چهل هجری در مدینه نهضت کردند و فتنه بی پدید آوردند، حتی والی مدینه را از شهر راندند لیکن سرانجام شکست خوردند و قیام آنها فرونشست. مقارن عهد خلیفه مهتدی عدّه زیادی ازین بندگان در زمینهای پست و شوره زارهای واقع در جنوب بین النهرین می زیستند. در آن زمینهای شوره این غلامان به دسته های پانصد نفری تا پنج هزار نفری تقسیم می شدند و به کارهای سخت اشتغال می جستند. بی هیچ پناه و سامانی و بی هیچ نوید و امیدی به کار دشوار خاک برداری و شخم زنی در زمینهای شوره زار محکوم بودند. غذای آنها غالباً عبارت بود از مستی آرد یا بلغور با قدری خرما و چون در طی این مشقتها بی پایان و ملال انگیز خویش — بر اثر مجاورت و ارتباط با بعضی از خوارج — برخوردار بودند به اینکه آنها نیز حق حیات دارند و مستحق رعایت و عدالت از جانب خلیفه و مسلمین هستند از ادامه آن زندگی هر روز بیشتر ناراضی

می‌شدند. قسمت عمده این کارگران غلامان زنگی بودند که از افریقا، خاصه سواحل شرقی آن، به غلامی آورده بودند. بعضی دیگر فلاحان بومی بودند که از بی‌برگی و گرسنگی بدین بیگاری راضی شده بودند. این مسکینان به تحریک و تشویق صاحب‌الزنج در صدد قیام برآمدند. این صاحب‌الزنج به کمک چندتن از یاران خویش غلامان این نواحی را باخویشتن همدست کرد و به‌عنوان رفع این مذلت و با وعده‌رهایی آنها ازین اسارت و محنت با آنها همپیمان و همداستان شد. عده‌یی از خوارج نیز با او همدست شدند. اختلاط و اتحاد این عناصر مختلف نهضت‌زنگیان را رنگی خاص داد و حقیقت حال رهبران این نهضت—حنی هویت صاحب‌الزنج—نیز بهمین سبب تاحدی در تاریکی و ابهام ماند. بعضی گفته‌اند وی علوی بوده است از اعقاب زیدبن علی و بعضی گفته‌اند مردی بوده است از غلاة عبدقیس. برخی پنداشته‌اند خود از داعیه‌یی خالی نبوده است و برخی نوشته‌اند که مذهب خوارج داشته است. گویند در اوایل حال در بغداد و سامرا می‌زیسته و بمعلمی می‌پرداخته است. حتی بکچند جزو حواشی خلیفه منتصر بوده است و او را می‌ستوده است. بعدها به احساس و بحرین رفته است و مدعی عنوان امامت و داعیه دار کشف و کرامات شده و کسانی را به گرد خویش فراهم آورده است. در هر حال در بین یاران او که همه مردمی فقیر و بینوا بوده‌اند ظاهراً عده‌یی از خوارج هم بوده‌اند و مسعودی بعضی اطوار و رسوم آنها را با ازارقه از فرق خوارج شبیه یافته است. در هر حال صاحب‌الزنج در مجمع این غلامان قسم خورد و آنها را به یاری و پایداری خویش وعده داد و با زبان آوری که داشت زنگیان و دیگر بردگان موسوم به فراتیه، قریاطیه، ونویان مقیم بصره و واسط و حوالی، و همچنین جمعی از اعراب بنی‌تمیم آن نواحی را با خود همداستان نمود. پس از آن نهضت خویش آشکار کرد (۲۷ رمضان سال ۲۵۵). این نهضت طولانی شده اسباب زحمت دستگاه خلافت و موجب شکایت عامه گشت. در واقع این قیام یک نهضت اجتماعی و اتعی بود که تاحدی نهضت مزدک را در ایران عهد ساسانی و قیام اونیوس (Eunius) (۱۴۰ ق.م.) و نهضت اسپارتاکوس (Spartacus) (۷۱ - ۷۳ ق.م.) را برضد دولت روم به خاطر می‌آورد. در باب احوال صاحب‌الزنج و طرز اداره و فرمانروایی او ماخذ و تواریخ عامه مسلمین چندان معلوماتی بدست نمی‌دهند. بیشتر مندرجات این ماخذ عبارتست از شرح جنگهایی که سونق عباسی با آنها کرد. کتاب محمدبن

حسن کاتب معروف به شیلمه که موسوم به اخبار صاحب الزنج و قاضی بوده ^{۱۳۲} و همچنین کتابی دیگر که احمد بن معلی بنام اخبار صاحب الزنج در باب احوال او تألیف کرده است ^{۱۳۳} ظاهراً ازین رفته است. آنچه نیز از اخبار او بازمانده است ازبالغه و گزاف خالی نیست. از جمله در باب عده زنگیان که بدو پیوسته بوده اند بمبالغه بسیار کرده اند. مؤلف تجارب المثلث می نویسد: «در روزگار او زنگیان بسیار به بصره بودند چنانکه هیچ سرائی از سراهای اکابر و اوساط الناس از یکی یاد و یاسه یا زیادت خالی نبود و در بعضی از تواریخ بصره چنان آوردند - والعهدة علی المورخ - که در شب نیمه شعبان که موسم جمعیت و شعلان بوده است اکابر و اعیان شهر تمامت جمع شدند. از جمله عبی از شبها از احوال حاضران تتبع نموده بودند هزار خواجه حاضر بود که هریک از ایشان هزار غلام زنگی داشت. از اینجا باید قیاس کرد که چند بوده باشند.» ^{۱۳۴} این مؤلف می گوید که صاحب الزنج «زنگیان را در بصره و نواحی آن دعوت کرد و همه را بدست آورد و ایشان را وعده های نیکو داد و با همه مقرر گردانید که در وقتی که او گوید خواجه خود را بکشند و هر که چنین کند زن و مال و سرا و املاک خواجه او تمامت از آن او باشد.» ^{۱۳۵} بموجب روایت همین مورخ، در جنگی که منتهی به قتل صاحب الزنج شد عده کشتگان از دو جانب به دو میلیون ونیم رسید ^{۱۳۶} و سعودی در یک واقعه عده کشتگان را به سیصد هزار کس رسانیده است و البته این ارقام نیز همه مشحون بمبالغه و اغراق بسیارست و سعودی خود درست می نویسد که چون درین حوادث ثبت و ضبطی در کار نبوده است آنچه درین باب گفته آید مبتنی بر ظن و حدس خواهد بود. چنانکه در باب قحط و تنگی هم که بسبب همین فتنه در بصره افتاد ظاهراً بمبالغه رفته است و بهر حال گفته اند مردم نه فقط گوشت سگ و گربه و موش را خوردند بلکه از خوردن گوشت آدمیزاد نیز خودداری نکردند. قیام صاحب الزنج نزدیک پانزده سال طول کشید و در این مدت خلیفه پیوسته به دفع اولشکر می فرستاد. صاحب الزنج از جُبا غروج کرده بالشکر خود که ظاهراً بیشترشان جز فلاخن اسلحه بی دیگر نمی داشته اند ابله و عبادان و اهواز و بصره را گرفت و سپس پیش رفت و واسط و جبل و نعمانیه و جرجانیه و راهرمز را نیز تصرف کرد. بتحریک او در بصره و همه این نواحی غلامان برخداوندان خود شوریدند. آنها را کشتند و مالها و سراهایشان را غارت نمودند. گفته اند که در اردوی صاحب الزنج، دختران و زنان

آزاد را از علوی و هاشمی و قرشی و عرب و غیر عرب هر یک به دویسه درهم در معرض فروش می‌نهادند و فریاد می‌زدند که زن فلان یا دختر فلان است و هرزنگی بیست یاسی زن آزاد را در بردگی خویش می‌داشت و این زنان در خانه زنان زنگی چون بردگان خدمت می‌کردند.^{۱۳۷} صاحب‌الزنج در غلبه بر بصره قسمت عمده آن را به آتش سوخت و ویران کرد. لشکریان وی سه روز آن شهر را غارت کردند و مسجد جامع شهر خراب شد.^{۱۳۸} بدینگونه وی بر بصره و حوالی دست یافت و فتنه‌ی بزرگ برانگیخت. اندک‌اندک کار قیام وی بالا گرفت و مدت پانزده سال با امراء و سرداران خلیفه جنگ کرد. مکرر لشکر خلیفه را شکست داد و مسلمانان را قتل و غارت نمود. عاقبت موفق برادر و سپهسالار معتمد خلیفه که خطر این نهضت را جدی دید تقریباً تمام قوای خود را به جنگ او تجهیز کرد. نخست اردوی او را در منبعه بشکست. گفته‌اند که از زنان و دختران مردم که در این شهر اسیر شده بودند قریب پنج هزار نفر را موفق آزاد کرده به کسان آنها رسانید.^{۱۳۹} و این رقم البته با ارقام مبالغه‌آمیز دیگری که درین موارد ذکر کرده‌اند چندان مناسب نیست و تا حدی معقول و مقبول به نظر می‌آید. بعد از آن موفق وی را در مختاره، واقع در جنوب بصره که در واقع پایتخت صاحب‌الزنج بشمار می‌آمد محاصره کرد پس از چندی مغلوب و منکوب نمود. صاحب‌الزنج قسمت عمده یاران خویش را از دست داد و بگریخت. اما گرفتار و کشته شد و سرش را به بغداد بردند. بدینگونه بعد از کشتار و خونریزی فراوان نهضت زنگیان فرونشست و از اجرای صاحب‌الزنج جز تبه‌شدن شهرها و قریه‌هایی که ویران شد و از میان رفتن اموال و نفوسی که عرضه قتل و غارت گشت چیزی حاصل نشد. دربارهٔ هویت واقعی این صاحب‌الزنج، اهل تاریخ چنانکه گذشت اختلاف کرده‌اند.^{۱۴۰} نام و نسب او را بعضی علی بن عبدالرحیم ذکر کرده‌اند و گفته‌اند که از اعراب عبدقیس بوده است. بعضی دیگر وی را علی بن محمد بن عیسی بن زید دانسته‌اند و این نسب علوی او را تأیید کرده‌اند. بعضی نیز او را ایرانی و از اهل ورزین نزدیک ری شمرده‌اند. بروایتی گفته‌اند که او روستایی بچه بود و چون پدرش در عهد صفی او وفات یافت مادرش را یکی از سادات به حباله نکاح در آورد و او بدین سبب خود را به سادات نسبت می‌کرد. این حکایت اخیراً ظاهراً برای آن پرداخته‌اند تا انتساب او را به علویان که پیداست در آن زمان شهرت تمام داشته است انکار کنند. در هر حال وی در عهد خود به

برقی و قائدالزنج نیز مشهور بوده است و چنانکه از اخبارش برمی آید با آنکه نسب به آل علی می رسانیده است مذهب خاصی نظیر مذهب خوارج داشته است و ظاهراً به همین جهت بوده است که فرق موسوم به قرامطه با اینها رابطه‌ی برقرار نکردند در صورتیکه اتحاد آنها با این زنگیان ممکن بود خطر بزرگی برای دستگاه خلافت باشد. حقیقت آنست که اگر نهضت صاحب الزنج آخرین قیام عمده نهضت‌های خوارج در دوره ضعف خلافت بشمارست نهضت قرامطه را می توان موحتترین فرق شیعه در این دوره بشمار آورد. در واقع خلافت عباسیان که بر اثر استیلاي نهضت بندگان و ترکان از داخل ضعیف و فرسوده گشته بود با این قیام قرامطه بنهایت ضعف و بیخونی گرفتار آمد. و با عوامل دیگر که آن را هر روز فرسوده تر و ناتوانتر می کرد عاقبت به وضعی دچار آمد که خلیفه و امیرالامراء او جملگی دستخوش دیالمة آل بویه شدند.

این ضعف خلفاء گذشته از استیلاء ترکان سببی دیگر هم داشت که در واقع همان موجب غلبه ترکان گشته بود. نکته این بود که خلفاء و امراء هر دو به جمع مال و مکننت حرص می ورزیدند. البته این مسابقه در اندوختن ثروت، هم مناصب دولتی را در معرض بیع و شری می نهاد و هم در امر حکومت و اداره که مقتضی صحت و عدالت بود خلل پدید می آورد. مصادره اموال وزراء و امراء منبع عایدی عمده‌ی برای خلیفه گشت که ظاهراً اولین درس مهم آن را هارون در قضیه براسکه به خلفا داد. البته پیش از او خلیفه منصور نیز از این امر غافل نمانده بود لیکن بعد از هارون خلفاء درین کار افراط کردند. این امر نیز خود سبب مزید گستاخی رجال دولت و عمال حکومت در اندوختن ثروت شد. حتی عمال و حکام بندرت مسکن بود بدانچه خلیفه در حق آنها مقرر کرده بود اکتفا کنند. مخصوصاً در ولایات از هر شغلی که به آنها رجوع می شد بتفاوت مراتب ذوق و هوا، و باقتضای ذکاوت شیطانی خویش مبالغی بعنوان «تفاوت عمل» بدست می آوردند که وزراء و حتی خلیفه نیز از آن بی نصیب نمی ماند. کار هر قدر کوچک و بی اهمیت بود باز عاملی که بقدر کفایت زیرک و کربز بود می توانست از آن راه مبلغی مناسب بدست آورد. این مبلغ هر چه فزونتر بود کفایت و لیاقت او در نظر خلیفه و وزیر بیشتر جلوه می کرد.

کاتبی که مدتها در کنج خانه خویش بیکاری می کشید اگر ناگهان به شغلی که از آن بیقدر تر نبود - فی المثل برای آنکه وادارد اهل بصره صحن مسجد خویش را سنگفرش کنند - می رفت می توانست لیاقت و کفایت خود را در همین شغل بیقدر نیز اثبات کند. در راه پاره سنگی جزع ملون می یافت آن را از روی زمین برمی داشت و در جیب می نهاد. وقتی نزدیک بصره می رسید غلامی از پیش می فرستاد تا اهل بصره به پیشوا روی آیند. در حالی که مردم نمی دانستند این تازه وارد برای کدام مهم آمده است فرمان خود را عرضه می داشت. می گفتند این سنگفرش کردن صحن مسجد چندان مهم نبود که خلیفه درین باب فرمان بنویسد. کاتب آن سنگ جزع را از جیب بیرون می آورد و می گفت صحن مسجد باید با این سنگفرش شود. اینچنین سنگ را که می توانست بدست آورد؟ اما کاتب با اصرار و تاکید می گفت فرمان خلیفه همین است. آخر اهل بصره می آمدند و با اصرار و الحاح مبلغی روی هم می نهادند و به این «تازه وارد» می دادند. کاتب هم اجازه می داد که صحن مسجد را به هر سنگ که در دسترس هست فرش کنند. این مبلغی که کاتب با کفایت از «تفاوت عمل» خویش حاصل می کرد به وزیر یا خلیفه تقدیم می شد و خلیفه و وزیر او که حرص اندوختن مال چشم خرد آنها را فروسته بود این کاتب را برمی کشیدند و مقامات مهمتر می دادند. ^{۱۱} بدینگونه عامل برای آنکه خزانه سلطان را توفیری حاصل آید و خود او نیز از آن میان بهره بی برد از هیچ گونه تعدی به رعیت دریغ نداشت. در واقع او خود شغل خویش را به رشوت بدست می آورد. وزیر غالباً هیچ عاملی را به عمل نمی گماشت جز آنکه از او رشوتی ستانده باشد و این رشوه را «مراقق الوزراء» می خواندند. بعضی از وزراء در بدست آوردن این «مراقق» زیاده گستاخ و بی پروا بوده اند. گویند محمد بن عبیدالله خاقانی وزیر خلیفه «مقتدر» عزل و تولیت بسیار می کرد. چنانکه در یک روز «نظارت» کوفه را به نوزده کس داد. از هر کس رشوتی می گرفت و او را به این «عمل» می فرستاد و بقول مؤلف تعجب السلف از این «جماعت هر که کارش تمام می شد در حال روی به کوفه می آورد. در راه این جماعت همه به هم رسیدند گفتند چه کنیم؟ یکی گفت انصاف اقتضای آن می کند که آن کس به کوفه رود که وزیر را بعد از ما همه دیده باشد و مثال نظارت گرفته. برین اتفاق کردند و هجده کس بازگشتند و آن یک کس به کوفه شد. خاقانی چون آن جماعت را بدید

از ایشان خجل شد و هر یک را کاری فرمود.^{۱۴۲} شاید در وقوع این حکایت و در تعداد این جماعت مبالغه‌یی رفته باشد اما این حال از چنان وزیری بعید نبوده است. تعدی و تجاوز به ضعفای نیز این حرص سیری ناپذیر وزراء و اقویاء را خرسند می‌کرد. چون وزیر بر همه شوون استیلا داشت از تجاوز به اموال و املاک عامه مضایقه نمی‌کرد. از این جور و حرص وزراء نمونه‌های زیاد در تاریخ آن دوره هست. از جمله می‌گویند محمد بن عبدالملک زیات وزیر معتصم روزی به مظالم نشسته بود. وقتی مجلس تمام شد مردی را دید که همچنان نشسته است. پرسید که آیا حاجتی داری؟ گفت آری ستم رسیده‌ام، داد من بستان. وزیر سؤال کرد که بر تو که ستم کرد؟ گفت تو، و تا کنون از بیم و شکوه و زبان آوریت نتوانسته‌ام بر تو راه یابم. گفت در چه باب بر تو ستم کرده‌ام؟ پاسخ داد که فلان ضیعه مرا وکیل تو بغصب بستد و چون هنگام ادای خراج فراز آمد خراج آن را من خود پرداختم تا آن ملک به نام تو در دیوان ثبت نشود و مالکیت من از میان نرود. وکیل تو هر سال غله آن ملک می‌برد و من همه سائله خراج آن را می‌پردازم و کس از اینگونه ستم بیاد ندارد.^{۱۴۳} البته وزراء همه از اینگونه نبودند. حتی در بین آنها کسانی نیز به پاکی و نیکناسی وزارت کردند لیکن درین دوره هرج و مرج که خلیفه باز یچنه سرکردگان و ترکان بود آنچه رجال دولت را به تولی منصب خضیر وزارت تشویق می‌کرد همین شوق و حرص آنها به اندوختن مال بود. در بعضی موارد خود از پیش به خلیفه مبلغی هدیه و رشوه می‌دادند تا خلیفه شغل وزارت را بدانها می‌سپرد.^{۱۴۴} در این منصب وزراء غالباً ثروتهای هنگفت بدست می‌آوردند و زندگی آنها در تجمل و شکوه غرق می‌شد. ابن فرات وزیر خلیفه «مقتدر» در شکوه و تجمل، ذوق خاص بخرج می‌داد.^{۱۴۵} گویند وی بهاران هر روز پانصد دینار گل می‌خرید و هر نوبت که وزیر می‌شد شمع و برف و کاغذ گران می‌شد. زیرا که در فصلهای سه‌گانه هر که در خانه او آب می‌خورد همه بایرف آمیخته بود و در سرای او حجره‌یی بود که آن را حجره کاغذ می‌خواندند، هر که در خانه او می‌آمد و به کاغذش حاجت می‌افتاد از آن خانه می‌ستد و بعد از غروب آفتاب هیچ کس از خانه او بیرون نمی‌رفت الا که سعی بزرگ و پاکیزه در پیش روی او می‌بردند. خادمان و غلامان که در سرای او برای هر واردی شربت‌ها می‌آوردند جامه‌های دیقی می‌پوشیدند.^{۱۴۶} زندگی او از تکلف و تجمل شکوه و جلال سلاطین را می‌مانست

و گفته اند نزدیک پنج هزار تن از اصحاب حدیث و فقه و شعراء و اهل ادب و صوفیه و فقراء از وی مستمری و مواجب ماهانه می گرفته اند.^{۱۴۷} پیداست که تجملی چنین شاهانه را این فرات جز از راه رشوت و تعدی و مصادره بدست نمی آورده است. اما کثرت جود و سخای او بر این تعدیهای او پرده می افکنده است. این ابن فرات سه نوبت در عهد خلافت مقتدر وزارت یافت. نوبت اول سه سال وزارت کرد و دو نوبت دیگر نیز که وزارتش کوتاهتر بود جمعاً سه سال دیگر وزارت نمود. درین شش سال وزارت ثروتی که اندوخت بی حساب بود. گویند دفعه اول که وزارت کرد چون او را عزل کردند هفت میلیون دینار از مال او بمصادره بدست آوردند و آخرین بار که او را از وزارت برکنار نمودند ثروتش بالغ بر ده میلیون دینار بود و از ضیاع او هرساله دو میلیون دینار بدست می آمد. این اموال را غالباً وی خود نیز از طریق تعدی و مصادره بدست آورده بود. خود او گفته است که ده هزار هزار دینار از مال من به خزانه سلطان رفت و حساب کردم که همین اندازه نیز از حسین بن عبدالله جوهری گرفته بودم. در غالب موارد وزیر یا عامل اگر جانش تباه نمی شد درین میان نیز چیزی زبان نمی کرد. چون آنچه را خلیفه از او بمصادره می ستاند خود او بزور از دیگران گرفته بود و پس از چندی معزولی نیز چون به سرشغل می رفت باز می توانست از مردم بگیرد. بعضی اوقات، وقتی وزیری را استصفا می کردند و مالی را که از او مطالبه می نمودند از عهده ادایش بر نمی آمد او را دوباره به سرشغل خویش می بردند تا بحشمت و جاه سابق بتواند از آنچه بدست می آورد باقی مانده «قرض» خود را به دستگاه خلیفه به پردازد. این خلفاء و وزراء البته نماز می خواندند و روزه می گرفتند. صدقه هم می دادند لیکن بی وحشتی اموال مسلمین را به انواع حيله می ربودند. از تجار و سوداگران قرض و امانت می گرفتند و غالباً در ادای آن تعلل می نمودند. به املاك و ضیاع عامه تجاوز می کردند و به شکایت و تظلم آنها گوش نمی دادند. وزیری که پس از چندسالی وزارت معزول می شد گذشته از ضیاع و عقار بسیار میلیونها دینار زر نقد داشت که از مصادره و مرافق و رشوه و هدیه بدست آورده بود. با اینهمه، زندگی وزراء همه در دغدغه می گذشت و غالباً به پریشانی می انجامید. زیرا نه فقط خلفاء در هنگام حاجت آنها را مصادره می کردند بلکه ترکان و غلامان نیز خاصه در ادوار ضعف خلافت مکرر می شوریدند و خانه های آنها را غارت می کردند و اموال آنها را فرو می گرفتند و بجای مستمری و ارزاق خویش

بکار می بردند. زیرا در واقع بسبب همین تطاولها که خلفاء و وزراء می کردند خزانه بیت المال خالی بود و غالباً چیزی از آن به لشکریان عاید نمی شد. خزانه خالی که عرضه تجاوز و تطاول خلیفه و وزرا و امیرالامراء و عمال و کتاب و امراء و حکام بود البته تعداد روزافزون این غلامان لشکری را نمی توانست سیر و راضی کند ازین رو مکرر اینان از خلیفه و وزیر روی برمی تافتند و وای بر خلیفه بی یا وزیری که غلامان و لشکریان از فرمانش سرفرو می پیچیدند. بدینگونه هر امیری که درین مواقع می توانست این لشکریان را نان و مال دهد می توانست آنها را مانند حربه بی قاطع برخلاف خلافت و حکومت نیز بکار اندازد. قدرت خلیفه و وزیرش را محدود کند و آنها را در حال ترس و اطاعت نگهدارد. هر وقت خلیفه بی می رفت و دیگری می آمد این لشکریان بتحریک سرکردگان خویش بنای خودسری و بهانه جویی را می نهادند و تا از خلیفه تازه مواجب و عطای شش ماه یا یکسال را نمی گرفتند آرام نمی یافتند. بدینگونه چون هر بار که خلیفه بی خلع می شد و دیگری می آمد چیزی از بابت «حق بیعت» به لشکریان می رسید آنها همواره از عزل و نکبت خلفا خوشحال می شدند. و این معنی سبب مزید ضعف خلفاء و موجب افزونی غلبه غلامان و لشکریان می شد. ولایتها در دست امراء لشکر می افتاد و خلیفه که خود در دست غلامان باز بچه بی و اسیری بیش نبود نمی توانست مردم را از شر تجاوز و تعدی آنها در امان نگهدارد. ازین رو در خارج از حوزه خلافت هر جا قدرت تازه بی تشکیل می یافت که ممکن بود امنیت و نظمی پدید آورد مورد توجه عامه واقع می شد. و ازین جهت بود که در مصر و خراسان و ماوراءالنهر و در هر جا داعیه استقلال در امراء محلی و یا اقطاع داران پدید می آمد مورد استقبال عامه واقع می گشت. باری گذشته از غلبه ترکان و غلامان عامل دیگری نیز در ضعف خلافت تأثیر داشت و آن عبارت بود از مطامع وزراء و عمال.

وزراء و عمالی که خلفاء عباسی در اوایل عهد دولت خویش برمی گزیدند غالباً اشخاص شایسته و با کفایت بودند. اما از وقتی خود آنها در مال و هدایای وزراء و عمال طمع کردند و مصادره و استصفاه اموال آنها را مصدری برای عواید و خزاین خویش تلقی کردند دیگر کار وزارت و عملهای دیوانی در معرض بیع و

شری اقتاد، کارها پریشان و معطل ماند و در عواید بیت‌المال خلل و نقصان پدید آمد. عمال و حکام به جای آنکه عواید خزانه و بیت‌المال را بیفزایند و با مرتب بدارند هدف خویش را غارت بیت‌المال و جمع مکنات و ثروت نمودند. وزارت و عملهای دیوانی با تقدیم رشوت و هدیه بدست می‌آمد و کسانی هم که متولی آن اشغال می‌شدند لیاقت و کفایت دیگری جز اندوختن ثروت و جز غارت کردن مال مردم نداشتند و این امر نیز هم عواید بیت‌المال را می‌کاست و هم موجب نارضایی عامه می‌شد. ازین روکار خلافت هر روز پریشانتر می‌شد و امراء و سرکشان هر روز گستاختر می‌شدند. قضیه حرس در اندوختن مال اختصاص به خلیفه و وزیر نداشت؛ سایر طبقات هم در این کار حرضی تمام می‌ورزیدند. مصادره همه جا از مصادر عمده تحصیل مال بشمار می‌آمد. عامل رعیت را مصادره و غارت می‌کرد، وزیر عامل را مصادره می‌نمود، و امیرالامراء یا خلیفه وزیر را مصادره می‌کردند. گاه خلیفه امیری را به امیر دیگر می‌فروخت؛ از او پولی می‌گرفت و به او اجازه می‌داد که آن را باضافه هر مبلغی دیگر که بتواند از آن امیر بمصادره بستاند. رفته رفته کار به جایی رسید که حسابی خاص و صندوقی و دیوانی جداگانه برای محاسبه اموال مصادره در درگاه خلیفه درست شد و این رواج مصادره نشان می‌دهد که عاملان و وزیران در آن ایام تا چه حد رعیت را یغما می‌کرده‌اند و این امر که آیت زوال و انحطاط هر قوم بشمارست البته ضعف خلفاء و استیلاء ترکان را می‌افزود. این ضعف خلفاء عباسی و غلبه ترکان و غلامان بر امور خلافت سبب شد که اقطاع داران و حکام ولایات اندک‌اندک داعیه استقلال بیابند. خلیفه هر ولایتی و گاه هر چندین ولایت را به یکی از خاصان و نزدیکان درگاه خلافت می‌سپرد. بعنوان اقطاع و یا بعنوان ولایت. البته هر ولایتی برحسب آنکه به جنگ مفتوح شده بود یا به صلح و برحسب آنکه با مسلمین چگونه و با چه شرطهایی صلح کرده بود بنوعی دیگر با خلیفه و دولت تعلق و ارتباط داشت. بعضی خالصه بود و برخی تعلق به عام داشت و غالب متعلق به مالکان و ساکنان بود. عایدات این ولایات هم که به اقطاع از جانب خلیفه واگذار می‌شد بسبب همین اسباب تفاوت داشت. زمین خالصه با آن زمین که خراج می‌پرداخت تفاوت داشت چنانکه ضرایب و عوارض هم در هر شهری و هر ولایتی برحسب رسوم قدیم و سنن سابق متفاوت بود. در بعضی ولایات ذمیها زیادتر بودند و در بعضی کمتر. البته عواید خلیفه

وعمال او ازین هردو نوع ولایت بریک گونه نبود. کسانی که از جانب خلیفه صاحب اقطاع می شدند و یا از جانب او برای جمع وجبایت اموال و عواید آن می آمدند بتفاوت عمل خویش مبلغی به خلیفه و یا کسی که از جانب خلیفه صاحب آن اقطاع بود می پرداختند و این البته غیر از هدایایی بود که در اوقات معین و یا در هر فرصت مناسبی می بایست بپردازند. اقطاع داران بزرگ غالباً امراء سپاه بودند و از محل اقطاع خویش مواجب لشکر را می دادند. ۱۴۸ در اوایل عهد عباسی، امراء که حکومت و ولایت و اقطاع به آنها داده می شد غالباً خود جز بتدرت و در مواقع محدود همچنان در درگاه خلیفه می ماندند و نمایانشان آن اعمال را به نام آنها اداره می کردند. خود آنها یا در خارج از قلمرو ولایت و اقطاع خویش جنگ و غزو می کردند و یا در جزو موکب خلیفه در بغداد یا سامراء بسر می بردند. دوری از درگاه خلافت برای آنها این خطر را داشت که همیشه مسکن بود حرینی را که به ولایت و اقطاع آنها نظر دارد جلوبیندازد و اختیار ولایت و اقطاع وحشمت و حتی حیات آنها را به دست غیر دهد. زیرا خلیفه هر وقت ثروت و وحشمت یکی را مایه خطر و بهانه فتنه و فساد می دید او را بی هیچ ترس فرو می گرفت و مصادره می کرد. با اینهمه از وقتی که بامزید استیلاء غلامان قدرت خلفا به ضعف و انحطاط گرایید این اقطاع داران ولایات نیز غالباً دوری از درگاه خلافت را بیشتر مقرون به صرفه می یافتند و در ولایت خویش می ماندند. رفته رفته چنان شد که این امراء و اقطاع داران در حوزه ولایت خویش قدرت واقعی را بدست آوردند و برای خلیفه جز هدایایی مختصر چیزی نمی فرستادند الا آنکه خطبه و سکه همچنان به نام خلیفه بود. اما امراء و والیان که خود بهرحال در توطئه ها و دسیسه ها مداخله داشتند دیگر خود را محتاج نمی دیدند که از اموال حوزه ولایت و حکومت خود به بیت المال خلیفه چیزی بدهند. بعلاوه چون مواجب و رسوم لشکر مقیم در حوزه ولایت خویش را نیز خود می دادند آنها را هم پشتیبان خویش می شمردند و با پشتیبانی آنها دیگر از خلیفه که خود دستخوش غلامان سرایی خویش بود هیچ بیم نداشتند و برای خزانه و بیت المال او تقریباً چیزی نمی فرستادند. دربار خلفاء که ولخرجی و بی نظمی هر روز بنیه مالی آن را ضعیفتر می کرد چون عواید ولایات را از دست می داد و آن غنایم سرشار هم که در آغاز فتوح عاید می شد بامزید ضعف و فقرت دیگر وجود نداشت روز بروز ناتوانتر می شد.

در ولایات، امراء بزرگ که غالباً صاحب اقطاع بودند درحوزه ولایت خویش داعیه استقلال پیدا کردند. مخصوصاً در ولایاتی که از مرکز خلافت دور بود این امراء زودتر می توانستند از فرمان خلیفه سرفروبیچند و درعین حال از سخت و انتقام او در امان بمانند. بدین جهت بود که در مصر و خراسان و مغرب و اندلس این جدایی و استقلال زودتر صورت گرفت. در مصر طولونیان و در خراسان طاهریان امارت خویش را به نوعی سلطنت مستقل موروثی تبدیل کردند. درین گونه ولایات که از مراکز خلافت دور بودحتی از عهد خلافت اموی غالباً امیری که به ولایت می رفت متولی تمام امور می شد. تدبیر لشکر، نظارت در امر قضا، اقامه حدود، جمع آوری خراج، ترتیب جهاد و حج، و رعایت لوازم شریعت جزو وظایف آنها بود. این امارت را امارت استکفاء می خواندند یعنی خلیفه به وجود آنها از دیگران کفایت می کرد. این امراء که در عهد اموی کسانی مانند زیاد بن ابیه و حجاج ابن یوسف ثقفی و خالد بن عبدالله قسری از آن شمار بودند از جانب خود به بلاد حوزه حکومت خویش عمال می فرستادند. اینها خراج و اموال را جمع و جبايت می کردند، عطاء و مواجب لشکر و همچنین مخارج عمران ولایت را می دادند و باقی را نزد خلیفه می فرستادند. البته این امارت استکفاء به ولایات دور دست و نیز به رجال مهم و مورد اعتماد اختصاص داشت و گرنه امراء عادی مخصوصاً در ولایات نزدیک به مرکز خلافت غالباً عنوان فرماندهی لشکر داشتند و کارشان سیاست رعیت و تدبیر سپاه و حمایت از حوزه اسلام بود. عامل خراج دیگری بود که آن را برای بیت المال خلیفه می فرستاد چنانکه امر قضا نیز غالباً به او ارتباط نداشت. در هر حال در ولایات، حاکم و والی دستگاهی شبیه بدستگاه خلیفه — البته کوچکتر و محدودتر — می داشت: کاتب یا کاتبان برای اداره دیوان، حاجب یا حاجبان برای تشریفات، خازن جهت امور و عواید، قاضی برای رسیدگی به دعاوی، محتسب جهت امور حسبت، حرس برای نگهبانی، و برید برای اطلاعات و اخبار. قبل از شروع ضعف دستگاه خلیفه، مخصوصاً در ولایات نزدیک به مرکز خلافت، این مقامات مستقل بودند و غالباً بلاواسطه و یا بواسطه وزیر یا خلیفه ارتباط داشتند. اما در امارت استکفاء و مخصوصاً در دوره ضعف خلافت تمام اهل مناصب در هر

ولایتی تقریباً مطیع و دست‌نشاندهٔ امیر یا والی آنجا بودند. این امراء استکفاء در زمانی که هنوز خلیفه را قدرتی باقی بود در واقع «امیرالمؤمنین» را از در دسر جمع و جبایت مالیات و از زحمت نظارت مستقیم در تمام امور چنان مملکتی وسیع آسوده می‌کردند و در حقیقت واسطه‌یی بودند بین خلیفه و رعیت او در بلاد و ولایات دوردست. چنانکه فضل برمکی و جعفر برمکی که خلیفه هارون ولایات شرق و غرب خلافت را بترتیب به آنها واگذار کرد در واقع با وجود قدرت و نفوذ فراوان خویش کار عمده‌شان بر کردن خزانة بیت‌المال خلیفه و تهیه اسباب و وسایل جهت حکومت و ولخرجی و عیاشی او بود اما در دورهٔ شروع ضعف و انحطاط خلافت امراء استکفاء چندان توجهی به کار خلیفه نداشتند. امور ولایات را به‌رأی و تدبیر خویش اداره می‌کردند و در هیچ کاری جز بندرت و آن هم در امور راجع به حوزهٔ دیانت بدو رجوعی نداشتند. فقط در خطبه و سکه نامش را ذکر می‌کردند و از بازماندهٔ خراج هم چیزی غالباً به نام هدیه برای او می‌فرستادند و با ضعف و فقرتی که از غلبهٔ غلامان و از استیلای فساد و هرج و مرج برای دستگاه خلافت پیش آمده بود خلیفه را قدرت عزل آنها نبود. این ضعف و فقرت در عهد خلیفه راضی منتهی شد به اینکه یکی از امراء بزرگ، نامش ابن‌رائق، به خواهش خلیفه از بصره و واسط به بغداد آمد و با نام امیرالامراء همهٔ کارهای دولت را بدست گرفت. این منصب تازه البته دولت خلیفه را از ضعف و فقرت نجات نداد اما در واقع مدعی و شریک پرزوری برای خلیفه تراشید. با استیلاء دیالمة بر بغداد این مقام نیز دست فرسود آنها گشت و چنان شد که انتخاب امیرالامراء هم بدست آنها افتاد. تا آنکه سلاجقه بر بغداد استیلا یافتند و این عنوان به طغرل‌بک رسید و پس از آن تا پایان قدرت سلاجقه در بغداد این عنوان در واقع به آنها مخصوص بود. و در هر حال این امر نیز بجای آنکه موجب تقویت خلافت بشود سبب مزید ضعف آن گشت. الا آنکه امیرالامراء از اواخر عهد آل‌بویه مبتذل شد و کسانی که مدعی این مقام بودند کلمهٔ سلطان را برگزیدند. این کلمه پیش از آن ظاهراً عنوان والی بغداد یا شام بود و گویند نخست محمود غزنوی آن را بجای عنوان امیر برای خویش بکار برده بود. بعد از آن سلاجقه و دیگران این کلمه را در اول نام خویش بجای امیر بکار بردند و مراد از آن همان عنوان امیرالامراء بود. عنوان سلطان را خلیفه معمولاً با تشریفات خاص و با خلعت به امراء بزرگ عطا می‌کرد. در هر حال با استیلاء

امیرالامراء قدرت خلیفه همچنان در محاق ضعف و قوت بود. امراء ولایات پیش و کم اغلب داعیه استقلال داشتند. در عهد خلافت راضی مملکت وسیع عباسیان تقریباً بدینگونه تقسیم شده بود: بصره در دست محمد بن رائق با مرتبه امیرالامراء، خوزستان در دست ابو عبدالله بریدی، فارس در دست عمادالدوله علی دیلمی پسر بویه، ری و اصفهان و جبل در دست رکنالدوله حسن بن بویه و دیگران، موصل و دیار بکر و دیار مضر و ریه در دست بنی حمدان، مصر و شام در دست محمد بن طغج اخشید، خراسان و ماوراءالنهر در دست سامانیان، طبرستان و گرگان در دست دیلم، بحرین و یمامه در دست قرابطه. و این فهرست هر چند کاملاً دقیق نیست احوال مملکت عباسیان را در اوایل دوره تجزیه و انحطاط خلافت نشان می‌دهد.^{۱۲۹} در واقع پیش از عهد راضی دولت طاهریان بدست یعقوب لیث انقراض یافته بود و بساط امارت صفاریان نیز بدست سامانیان از بین رفته بود. بدینگونه درین زمان از آنهمه ولایات پهناور تقریباً جز بغداد و حوالی چیزی برای خلیفه باقی نمانده بود. آن هم اسمی بود خالی با درباری پر مخارج و مجلل و با درگیری زیاد. طالبان امارت که باتکاء لشکریان و با اعتماد عواید حوزه عمل خویش داعیه استقلال پیدا می‌کردند فرمان و لقب را از خلیفه می‌گرفتند اما خراج و مالی را که بدست می‌آوردند خودشان می‌خوردند. آنچه خلیفه به این امراء می‌داد فرمان اسمی و لقبی پرتنظنه بود که آن را نیز به هر طالب و گردنکش دیگر هم که هدیه و پولی تقدیم می‌کرد تثار می‌نمود. مخصوصاً این القاب پوچ و پرتنظنه در دستگاه خلیفه و اطرافیان وی رواجی داشت و بسبب مزید ضعف و انحطاط خلافت هر روز مفصلتر و عجیبتر نیز می‌شد.^{۱۳۰} ضعف خلفا اندک اندک به جایی رسید که در هر ولایتی امیری یا صاحب قدرتی نفوذی می‌یافت و به نیروی خود در آنجا استیلا می‌رسانید، خلیفه از ناچاری امارت او را در آن ولایت تصدیق و تأیید می‌کرد و برای او فرمان و خلعت می‌فرستاد. الا آنکه با او شرط می‌کرد که در رعایت حقوق و اقامه حدود اهتمام کند و در امر امامت و تدبیر امور راجع به مذهب قول و فرمان درگاه خلافت را معتبر و متبع بشناسد. در اینگونه امارت که آن را امارت استیلاء می‌خوانند خلیفه در واقع منتی بر امیر نداشت. با اینهمه امیر مستولی که در واقع سلطانی مستقل بود نام خلیفه را همچنان در خطبه و سکه ذکر می‌کرد و غالباً در هر سال مالی نیز به درگاه خلیفه می‌فرستاد. این کار نیز البته برای امیر بی فایده نبود زیرا در نزد رعیت

صدق عقیدت او را نشان می‌داد و وثوق عامه را درحق او جلب می‌نمود. امارت اکثر سلسله‌های مهم پادشاهان ایران، مانند صفاریان و آل زیار و آل بویه و غزنویان از همین گونه بود و سلاجقه و اتابکان و خوارزمشاهیان نیز با وجود ضعف و انحطاط روزافزون خلافت الا در موارد بروز کدورت این رابطه را همواره حفظ و رعایت می‌کردند و در واقع حکومت و دولت خود را لاقبل از جهت ظاهر دست نشانده و گزیده خلیفه می‌شمردند.

۷

رستاخیز ایران

خراسان تا عصر طاهریان - طاهر ذوالیمینین و نژاد و تبار او - جنگه
 بین امین و مأمون - طاهر و امارت خراسان - اعلام استقلال و وفات -
 خوارج و پسران طاهر - امارت عبدالله طاهر - اعقاب عبدالله و انحطاط
 طاهریان - یاقوب و ماخذ احوال او - سیستان، سرزمین اساطیر ملی -
 خوارج در سیستان - مطوعه و عیاران - رویگرزاده سیستانی - یاقوب
 و سرگذشت او - سمرت و اخلاق یاقوب - خجستانی و عمرو لیث - عمرو
 لیث و خلیفه - ماوراءالنهر و فرجام کار عمرو - سمرت و اخلاق عمرو -
 لیث سیستان و اخلاق عمرو لیث.

در سالهایی که بغداد شاهد شروع ضعف و انحطاط خلفاء و استیلاء امراء ترك بردستگاه
 خلافت گشت بلاد ایران در دست امراء استکفاء می بود. خراسان از عهد مأمون
 به آل طاهر تعلق داشت که قلمرو امارت آنها در هنگام قدرت از قومی تا حدود
 جبال هند و رود سند بود و گذشته از خراسان و افغانستان امروز ماوراءالنهر و سیستان
 نیز در حوزه امارت استکفاء آنها بشمار می آمد. مرکز امارت این خاندان در آغاز
 مرو شاهجان بود و چندی بعد به نیشابور منتقل شد. تاریخ طاهریان سرگذشت
 شروع استقلال و رستاخیز ایران است زیرا این امراء اولین سلسله ای بودند که
 در ایران حوزه امارت خود را از تبعیت مستقیم خلیفه بیرون آوردند.

حوزه امارت آنها خراسان بود که در آن زمان بر تمام سرزمین وسیعی که بین اراضی
 قومی و جبال هند واقع بود اطلاق می شد و ماوراءالنهر و سیستان نیز جزو آن بشمار
 می آمد. در دوره ساسانیان این سرزمین وسیع تحت حکومت سپهبدی بود که عنوان
 پادوسبان داشت و چهار مرزبان زیر فرمانش بود که هر یک ربعی از آن را اداره
 می کرد. عوایدی هم که از آنجا به خزانه دولت واصل می شد سی و هفت میلیون
 درهم بود. در اوایل فتوح اسلام هرات و بادغیس و پوشنج تحت فرمان امیری بود

که بلاذری از او به عنوان «عظیم» یاد می‌کند. چنانکه حاکم ایبورد را نیز با همین عنوان نام می‌برد. در اواخر عهد ساسانیان و مقارن فتوح اسلام نشاپور و سرو و سرخس هر یک جداگانه مرزبانی داشته‌اند و فرمانروای طوس عنوان کنارتنگ داشته است. باری خراسان با آنکه زود تسلیم فاتحان عرب شد غالباً بسبب دوری از مرکز خلافت جایی ناآرام بود و مکرر با فاتحان در آویخت و سر به شورش برآورد. در زمان امویان مکرر در آنجا لشکرکشی شد و عاقبت نیز ابومسلم از آنجا برخاست. عباسیان توجه خاص به خراسان نمودند و آنجا را عمده مملکت خویش می‌شمردند. خراسان مطلع دولت آنها بشمار می‌آمد و ازین رو با نظر علاقه بدان می‌نگریستند. چنانکه خلیفه منصور پسر خویش مهدی را به رعایت حال اهل خراسان توصیه کرد و مأمون بکچند مرکز خلافت خویش را در آنجا قرار داد. در آن زمان خراسان ولایتی بزرگ بود و اداره آن اهمیت تمام داشت. مقارن این ایام خراسان چهار ولایت عمده داشت که عبارت بود از: ابرشهر یا نشاپور، مرو شاهجان، هرات، و بلخ. شهرهای عمده دیگر آن هم عبارت بود از اسفراین و جوین و ایبورد و نسا و سرخس و اسفزار و بیهقی و طوس و بادغیس و بوشنج و جوزجانان و مروالرو و هامیان و غرجستان و طعازستان. در اوایل فتوح اسلام سرو و بلخ کرسی خراسان بود، در عهد حکومت طاهریان ابرشهر مرکز امارت گشت. این ابرشهر که نشاپور نیز خوانده می‌شد در همه خراسان به آبادی و خوشی و حاصلخیزی شهره بود. مخصوصاً در عهد طاهریان آبادی بیشتر یافت. تیمها و سراها و بازارهای آن رونق و جلوه‌ی داشت و هر روز کاروانی تازه بدانجا فراز می‌آمد. کساریها و نهرها شهر و کشتزارهای اطراف را مشروب می‌کرد و در زیر خانه‌ها قناتها جاری بود. عبدالله طاهر که نشاپور را مرکز فرمانروایی خویش کرد در آنجا یاغی را به نام شادیاخ مقرر خودگزید. لشکریان وی در نزدیک شادیاخ اقامت جستند و رفته رفته آنجا مهمترین محل نشاپور شد. اما مرو که پیش از نشاپور مرکز خراسان بود در آن زمان هنوز اهمیت تمام داشت. در شهر و در واحدهای اطراف آن از اوایل فتوح و مخصوصاً در عهد امویان قبایل و طوایف مهاجر عرب سکونت داشتند. مرو شاهجان مسجدها و بازارهای متعدد و محله‌ها و میدانها داشت. ابومسلم در آنجا مسجد جامع و میدان و دارالاماره‌ی باشکوه ساخت. در این دارالاماره گنبدی از آجر ساخته شده بود که بموجب روایت اصطخری پنجاه و پنج ذراع قطر داشت و در زیر این گنبد بود

که گویند اولین جامه‌های سیاه که لباس مخصوص سیاه‌جامگان بود و سپس شعار عباسیان گشت رنگریزی گشت. مأمون خلیفه یکچند در آنجا اقامت جست، طاهریان نیز درین شهر سراها و محله‌های متعدد پدید آوردند و به رونق و آبادی آن افزودند. از مرو ابریشم خام و پارچه‌های حریر مشهور به جاهای دیگر می‌رفت چنانکه امروز وانگور و خربزه آن نیز مشهور بود. مع‌هذا مجاورت واحه وریگزار دفاع از شهر را در هنگام مهاجمات دشوار می‌داشت و همین امر که تجارت آن را متزلزل می‌کرد نیز ظاهراً از اسباب عمده‌ی بود که در عهد طاهریان مرکز امارت از مرو به نساپور منتقل گشت. اما در عهد سنجر مقتضیات و جهات دیگر سبب شد که دوباره مرو تا حدی اهمیت سابق را بازیابد. ولیکن اقدام طاهریان در نقل مرکز حکومت خویش از مرو به نساپور به‌رحال از اسباب تنزل و انحطاط مرو گشت.^۱ اما هرات درین دوره شهری بزرگ و پررونق بود و قلعه و باروی محکم یا چهار دروازه داشت. در داخل شهر نیز بازارها بود و مسجد جامع شهر در وسط بازارها بنا شده بود. این مسجد از حیث جلال و زیبایی و هم از حیث انبوهی و ازدحام نمازگزاران در خراسان بی‌مانند بود. در خارج شهر مجوس و نصارا نیز معابد خویش را داشتند.^۲ در اطراف شهر اراضی و مزارع سبز و خرم و حاصلخیز فراوان بود و کثرت نهرهای پرآب و وفور آسیاهای آبی و بادی در آن، نشانه فعالیت کشاورزی در آنجا بشمار می‌آمد. باغهای بسیار در اطراف هرات بود و از میوه‌هایش انگور و خربزه شهرتی داشت. هوایش به خوبی مشهور بود و مخصوصاً جریان شمال در تابستان آن را لطیفتر می‌کرد. در مغرب آن شهر پوشنگ بود که تقریباً در محل آن امروز شهر غریبان برآمده است. این پوشنگ که آن را فوشنج و یوشنج هم می‌خوانده‌اند زادبوم آل طاهر بود و حصاری و خندقی با سه دروازه داشت. شهر در میان دره‌ی پراز درخت جای داشت و از آنجا چوب به جاهای دیگر حمل می‌کردند. در اطراف شهر جویبارها و چشمه‌های معدنی بود و مخصوصاً در بهاران مراتع و مزارع آکنده بود از گلها و لاله‌ها.^۳ انواع میوه‌ها در آنجا فراوان بود و در قرون بعد می‌گفتند که «صد و چند نوع انگور» در آنجا هست.^۴ در جنوب هرات شهر اسفزار بود و در شمال آن بادغیس. این بادغیس در آن ایام ولایتی وسیع و آباد بوده است در صورتیکه امروز تقریباً بیابانی خالی از سکنه است. در آن زمان در اطراف بادغیس مراتع و بیشه‌های بسیار وجود می‌داشت و پسته کوهی محصول عمده آن بشمار

می‌آمد. در مشرق بادغیس نیز ولایت غرجهستان بود و آن ولایتی آباد بشمار می‌آمد که امیر آن را در قدیم شار می‌خواندند و در ناحیه کوهستانی مشرق و جنوب آن ولایت غور در این زمان هنوز بقول مسلمین بلاد کفر محسوب می‌شد و اسلام در آنجا انتشار نداشت. چند قرن بعد این ولایت غور اهمیت بسیار یافت و مرکز سلطنت ملوک غوریه گشت. ولایت بلخ که چهارمین ربع مهم خراسان بشمار می‌رفت از شهرهای آباد و قدیم خراسان بود. این شهر در دوره قبل از اسلام از مراکز مهم بوداییان بود و معبد نوبهار در آنجا پرستشگاه مشهوری بشمار می‌آمد که متولی آن عنوان برمک می‌داشت. در عهد فتوح اسلام و اوایل عهد امویان بلخ از کشمکشها و ستیزه‌ها خرابی بسیار یافت. در سال ۱۱۸ ه. ق. اسد بن عبدالله قسری بلخ را به جای مرو مرکز امارت خراسان کرد. در عهد عباسیان امراء ختلی بر آنجا امارت یافته صاحب قدرت شدند. بلخ درین زمان بر سر راه تجارت بین چین و هند و ترکستان و خراسان بود و همین امر از اسباب رونق و اهمیت آن بشمار می‌آمد. این موقع و وضع، تجارت آن را رونق می‌داد و از این رو در شهر محله‌هایی به تجار یهودی و هندی نیز اختصاص داشت. در این ایام بازارهای شهر معمور بود و پیراز سوداگران مختلف در بیرون شهر نیز باغها بود پیراز نارنج و انگور و نیشکر که محصول آنها به خارج نیز حمل می‌شد. کثرت انهار و وفور نعمت و ارزانی و توانگری بلخ آن را در همه خراسان مشهور کرده بود. در مغرب بلخ ولایت جوزجانان بود و در مشرق آن طخارستان قرار داشت. این طخارستان از مساکن قدیم اقوام هفتالی و طغاری بود که تا مقارن عهد فتوح اسلامی در حواشی دو طرف رود جیحون قدرت و نفوذی داشتند و آیین بودا در بین آنها رواج داشت. در آنسوی جیحون بلاد ساوراء النهر بود که شامل چغانیان و قبادیان و ختلان و وختاب و نسف و بخارا و سمرقند و اشروسند و فرغانه بود و این ولایات درین ایام تحت فرمان امیر خراسان بودند. چنانکه سیستان و قومس نیز درین زمان غالباً جزو قلمرو او بشمار می‌آمد. در اواخر عهد خلیفه هارون خراسان با چنین وسعت اهمیت تمام داشت. ولایتهایی بود آباد و پهناور که طوایف و اقوام مختلف باشور و نشاطی بی نظیر در آنجا به کشاورزی و صنعت و تجارت اشتغال داشتند. تجارت درین بلاد رونقی تمام داشت و بین بلاد چین و ترک و هند و ایران پیوسته کاروانها در حرکت بود. از مرو و شاپور ابریشم و حریر و پارچه‌های تخی صادر می‌شد، از هرات آهن و آلات فولادی و بعضی انواع

پارچه‌ها به خارج می‌رفت، و از بلخ دانه‌های روغنی و میوه‌های خشک و چرم و عطر و بعضی فلزات صادر می‌گردید. در نسا و ابیورد پوست روباه و بعضی انواع پارچه‌های خوب ساخته می‌شد. در طوس غیر از محصول غلات بعضی صنایع دستی نیز مرغوب بود و از ماوراءالنهر صابون و پوست و روغن و خشکیار و بعضی میوه‌ها شهرت داشت. راه‌های متعدد ولایات خراسان را به بغداد و دمشق متصل می‌کرد. گذشته از استعنه دیگر اقامی خراسان خود از مراکز عمده تجارت و صید «متاع انسانی» بود. زیرا بهترین بردگان ترك و غزاز خراسان و ماوراءالنهر می‌آمد و ازین راه نیز خراسان در بغداد و دستگاه خلافت آن تأثیر و نفوذی تمام داشت. ازین رو بود که خلفای عباسی از همان اول کار به این سرزمین وسیع و مهم توجه خاص کردند. چنانکه عنایت عمده آنها بعد از حجاز و عراق به خراسان معطوف بود. عراق را بسبب مالی که در آن بود می‌خواستند و حجاز را بدان سبب که قوام خلافت و اساس بیعت هنوز بدانجا وابسته بود مهم می‌شمردند. اما خراسان را هم بسبب مال و هم از جهت رجال آن اهمیت می‌دادند.^۱ خلیفه مأمون که خلافت خود را بیاری همین رجال خراسان بدست آورد و چندسالی نیز مرو را مرکز این خلافت خویش کرد وقتی به بغداد رفت امارت این ولایت را به طاهر ذوالیمینین وا گذاشت و این ظاهر که قلمرو خراسان را به عنوان امارت استکفاء بدست آورده بود در پایان عهد خویش نام مأمون را از خطبه انداخت. مع هذا بعد از وفات او مأمون این ولایت را همچنان به اعقاب او سپرد و تا نیم قرن خراسان در دست آنها ماند.

این طاهر ذوالیمینین سردار بزرگ مأمون و فاتح بغداد بود. بیاری لشکریان خراسان خلافت را از امین به برادرش مأمون منتقل کرده بود و امین را کشته بود. قدرت و نفوذ او در آغاز خلافت مأمون بدرجه بی بود که نفوذ و قدرت ابو مسلم را در عهد سقاح به خاطر می‌آورد. هر چند خلیفه مخلوع را کشته بود لیکن نسبت به مأمون اطاعت و اکرام تمام نشان می‌داد. فرزندان و برادران و اعمام او نیز در دستگاه خلافت نفوذی کسب کرده بودند و به مقامات و مناصب مختلف رسیده بودند. با اینهمه، مأمون که ظاهراً دیگر نمی‌توانست قاتل برادر را هر روز

بر درگاه خویش و آن هم با چنان حشمت و قدرت ببیند برای آنکه او را از پیش چشم خویش دور کند او را به امارت خراسان فرستاد. در خراسان طاهر امارت استکفاء داشت و به نام مأمون امارت می کرد. اما در آخر نام خلیفه را از خطبه افکند و تقریباً نسبت به او اعلام عصیان نمود. هر چند خود او بلافاصله روزی یا چند روزی بعد وفات یافت اما امارت خراسان را مأمون به اخلاف او وا گذاشت و معتمد نیز با آنکه از آنها چندان راضی نبود همچنان امارت خراسان را بر آنها مسلم داشت. بدینگونه اگر نتوان گفت طاهر اولین دولت مستقل ایرانی را در عهد اسلام بوجود آورد بی شک می توان گفت اولین امیر بزرگ ایرانی نژاد بود که امارت استکفاء خراسان را در خاندان خویش موروثی کرد. ازین جهت در تاریخ ایران بعد از اسلام شناخت احوال او اهمیت دارد.

در باره احوال طاهر و تاریخ خاندان او ابوالقاسم عبدالله بن احمد بلخی متوفی در ۳۱۹ کتابی داشته است به نام معاصر آل طاهر که ظاهراً از میان رفته است. «مع هذا در کتاب بغداد ابن طیفور و همچنین در تاریخ طبری و دیادات شامی» و ماخذ دیگر اطلاعات جالبی در باب وی و خاندان طاهریان آمده است. راجع به اصل و نژاد این طاهر بن حسین مشهور آن است که از خراسان و مردم پوشنگ بوده است. جد پدر وی زریق بن اسعد بنایر مشهور در اوایل عهد عباسی به خدمت طلحة الطلحات امیر سجستان که از اعراب خزاعه بود پیوست و با او موالات یافت. ازین رو اولاد او به خزاعه منسوب شدند، از طریق موالات. جد طاهر — نامش مصعب — که پسر زریق بن اسعد بود چنانکه از روایات برمی آید در عهد مهدی خلیفه در پوشنگ می زیست و در آنجا قدرت و مکانتی داشت و بموجب قول این خلکان در اوایل شروع دعوت عباسیان نیز با دعای آنها همکاری داشت. پسرش حسین بن مصعب که پدر طاهر بود در دوره خلافت هارون الرشید در پوشنگ می زیست و ظاهراً حکمران آنجا بود. در دوره اقامت مأمون در خراسان نیز این حسین بن مصعب در درگاه وی بود و چون به سال ۱۹۹ ه. ق. درگذشت مأمون بر جنازه او حاضر شد و به تعزیت طاهر که در عراق بود کس فرستاد و او را از مرگ پدر بیگانه و تسلیت گفت. بدینگونه نیاکان طاهر از مردم پوشنگ خراسان بوده اند و در درگاه عباسیان خدمت می کرده اند. انتساب آنها با عرب و با قبيلة خزاعه از جهت موالات بوده است. خود اعراب آنها را بطعنه «این بیت التاره یعنی زاده آتشکده می خوانده اند

و آنها نیز غالباً به این نسبت ایرانی خویش تفاخر می کرده‌اند. در شعری که طاهر بشیوه حماسه سروده بود نیز بدین نژاد ایرانی برخویشتن بالیده بود. نسب واقعی او البته درست معلوم نیست اما در نسب‌نامه‌یی که ظاهراً در عهد اعقاب او برایش ساخته‌اند چنانکه در آن زمانها معمول بوده است نژاد او را به شاهان و بزرگان قدیم ایران کشیده‌اند.^{۱۲} بموجب این نسب‌نامه نژاد آنها به رستم‌دستان پهلوان معروف افسانه‌ها و از جانب او به منوچهر پادشاه افسانه‌ها می‌رسید و ازین رو در بعضی مآخذ طاهریان را مخصوصاً رستمی خوانده‌اند.^{۱۳} نظیر این گونه نسب‌نامه‌ها را در آن روزگاران برای خاندانهای مشهور دیگر نیز می‌ساخته‌اند و بهر حال پیداست که طاهر و اعقاب او خود را ایرانی می‌دانسته‌اند و بدین نژاد خویش نیز افتخار می‌کرده‌اند.

بموجب روایات مشهور، طاهر در سال ۱۵۹ ه.ق. در پوشنگ به دنیا آمد. در کودکی به همراه پدر به عراق رفت و یکچند در آنجا تربیت یافت. با اینحال در او آن جوانی چندی در خراسان می‌زیست. از خود وی نقل کرده‌اند که در جوانی راهزن بودم و در روستایی بودم که آرزو داشتم خداوند آن باشم.^{۱۴} در دوره خلافت هارون که علی بن عیسی والی خراسان بود طاهر از جانب او وقتی هم حکمرانی پوشنگ یافت و درین زمان گویند بیست و دو ساله بود. در سال ۱۹۳ و ۱۹۴ ه.ق. نیز که هرثمه بن اعین و والی خراسان با رافع بن لیث فرمانروای ماوراءالنهر جنگ می‌کرد طاهر با او همراه بود. سال بعد که خلیفه امین نام برادر خویش مأمون را از خطبه افکند بین دو برادر کار به جنگ کشید. خلیفه امین علی بن عیسی را با لشکری آراسته و گران به جنگ مأمون فرستاد و مأمون که در آن زمان با طغیان ماوراءالنهر هم مواجه گشته بود و طخارستان و غرجهستان را نیز دستخوش خطر می‌دید در صدد برآمد که لشکری به دفع سپاه برادر گسیل دارد. لشکری بالنسبه اندک‌مایه فراهم کرد و بتوصیه وزیر خویش فضل بن سهل امارت این لشکر را به طاهر داد. طاهر با این لشکر بجانب ری تاخت و پیش از علی بن عیسی بدانجا رسید. علی بن عیسی نیز از راه همدان بجانب ری شتافت و در بیرون ری بین دو لشکر تلاقی روی داد. علی بن عیسی در جنگ کشته شد و لشکرش هزیمت گشت (شوال ۱۹۵)

ظاهر سرعلی بن عیسی را با نامه فتح نزد مأمون به خراسان فرستاد و از مردم برای مأمون به خلافت بیعت گرفت. پس از آن آهنگ بغداد کرد و در نزدیک همدان سردار دیگر امین را که عبدالرحمن انباری نام داشت بشکست و تاحلوان و خاتقین پیش رفت. درین میان مأمون لشکری دیگر با هرثمه بن اعین همراه کرد و بجانب بغداد فرستاد. مقرر شد که ظاهر از حلوان به اهواز رود و از راه بصره به بغداد بتازد و هرثمه از راه نهروان و عراق آهنگ بغداد کند. بدینگونه بغداد در محاصره افتاد و امین که با وجود تنگی و سختی حال جز در بند بازی و شوخی و مستی و هرزگی خویش نبود در آنجا بماند. محاصره بدر از کشید و شهر بدست عیاران افتاد. عاقبت بعد از دو سال و چند ماه محاصره مردم ملول شدند و از ظاهر زنهار خواستند. امین خلیفه که از ظاهر امین نبود به پناه هرثمه رفت اما گرفتارگشت و به امر ظاهر کشته شد (محرم ۱۹۸ ه.ق.). ظاهر بر بغداد استیلا یافت و مرامین را با نامه فتح به مأمون فرستاد. بدینگونه ظاهر توانست بالشکر خویش خلافت را از امین به مأمون منتقل کند. ازین رو مأمون او را اکرام کرد و یکچند امارت بغداد بدو داد ولیکن هرثمه بن اعین را به خراسان خواند و او در آنجا به زندان افتاد و هم در زندان هلاک شد. ظاهر در بغداد از جانب خلیفه به حکومت نشست و از اهل عراق و حجاز و یمن برای مأمون بیعت گرفت. چندماه بعد خلیفه به توصیه وزیر خویش فضل بن سهل امارت بغداد را با حکومت بلاد جبال و اهواز و یمن و حجاز به حسن بن سهل برادر وزیر داد و ظاهر را مأمور کرد که به رقه رفته قتنه نصربین شبت خارجی را فروشانند و وی را حکمرانی موصل و جزیره و شام و مغرب داد. امارت حسن بن سهل در بغداد با دشواریها روبرو شد. شورشها در اطراف پدید آمد و ولایت عهد امام علی بن موسی معروف به الرضا هم که مأمون می پنداشت این شورشها را فرو می نشاند فایده یی نداد. عباسیان و اهل عراق از امارت حسن و از وزارت برادرش فضل دلشنگ و ناراضی شدند و مأمون برای رفع خطری که او را تهدید می کرد ناچار راه عراق را پیش گرفت. در راه بنا بر مشهور هم فضل بن سهل را بحیله هلاک کرد و هم علی بن موسی الرضا ولیعهد خویش را از میان برد. چنانکه حسن بن سهل را هم بعنوان جنون به بند افکند. پس از آن به عراق رفت و ظاهر در نهروان بدو پیوست. چون به بغداد رسید (صفر ۴۰۰ ه.ق) امارت بغداد و صاحب شرطگی آن را به ظاهر داد. گویند بخواهش ظاهر که اصرار و تاکید عباسیان موجب

آن بود جامه سبز را فیز که شعار علویان بود به جامه سیاه که شعار عباسیان بود باز تبدیل کرد. از آن پس وزارت مأمون در دست احمد بن ابی خالد بود — هر چند عنوان وزارت ظاهراً به او تفویض نشد — و امارت در دست طاهر بن حسین و این هردو با یکدیگر دوستی داشتند و بر همه امور مستولی بودند. با این همه خلیفه از طاهر دلی خوش نداشت و نه فقط حسمت و قدرت او را مایه خطر می دید بلکه او را قاتل برادر خویش می شمرد و می پنداشت که او بسبب رقابت و عداوت با هرثمه بن اعین برادرش امین را که می خواست به پناه هرثمه برود کشته است. طاهر نیز این معنی را بفرست دریافتی بود و از مأمون اندک اندک رمیده می شد. عاقبت به توصیه و پیشنهاد احمد بن ابی خالد احول که گویند طاهر سه هزار هزار درهم بدو رشوه داده بود^{۱۰} خلیفه طاهر را به امارت خراسان نامزد کرد (ذی القعدة ۲۰۵). و بدینگونه هم خود او از دیدار سردی که برادرش را کشته بود خلاص شد و هم طاهر از وحشت کین جوئی خلیفه در امان ماند و به امارت خراسان که آرزویش بود رسید.

طاهر نخست پسر خود طلحه را بدان صوب فرستاد و بعد از آن خود با عجله از بغداد بیرون شد و بالشکر خویش راه خراسان پیش گرفت. خلیفه پسر دیگرش عبدالله بن طاهر را که به نیابت پدر در رقه می بود به بغداد خواند و امارت و صاحب شرطگی بدو داد. گویند احمد بن ابی خالد و بقولی خود مأمون چون احتمال می دادند که طاهر در خراسان دم از خلافت و طغیان زند یکی از محرمان خویش را با او همراه کردند و نهانی به او حالی کردند که چون طاهر ترمذ و عصیان خویش آشکار کند فی الحال او را به زهر هلاک نماید. این روایت ادعایی بی اساس است و چگونه می توان پنداشت خلیفه کسی را که تا بدین حد در عصیان او یقین دارد به امارت خراسان فرستد؟ ظاهر آن است که این حکایت را ساخته اند تا سبب وفات طاهر را بلافاصله بعد از اظهار عصیان او بیان کرده باشند. در هر حال هنگام عزیمت طاهر به خراسان آن ولایت گرفتار فتنه خوارج بود. این خوارج یاران حمزه بن آذرک بودند که از عهد خلیفه هارون در سیستان برخاسته بود. لیکن فتنه رافع ابن لیث در ماوراءالنهر و نارضایی مردم از حکومت علی بن عیسی در خراسان به آن

خلیفه مجال نداد که فتنه خوارج را دفع نماید. ازین رو حمزه توانست در سیستان و خراسان و کرمان کزوفری کند و در اختلاف بین امین و مأمون کار او قویتر شد و ناچار در خراسان و سیستان مطوعه خود به دفع او اهتمام کردند. بدینگونه خراسان و سیستان در سرکار او گرفتار فتنه و هرج و مرج بود. مأمون چون به خلافت رسید به این حمزه نامه نوشت و او را به ترك عصیان خواند. اما حمزه نپذیرفت و همچنان به عصیان و خودسری مشغول می‌بود. عاقبت مأمون امارت خراسان به طاهر بن حسین وا گذاشت و او را به دفع حمزه نیز فرمان داد. طاهر در خراسان به دفع خوارج همت گماشت. پیش از آن نیز در دوره امارت علی بن عیسی که طاهر در خراسان نزد او بود در سیستان با این خوارج جنگها کرده بود. در آن زمان در جنگهای متعدد که بین لشکر او و یاران حمزه در گرفت عده زیادی از پیروان حمزه کشته شد. حمزه به کرمان گریخت و طاهر عده‌یی از خوارج را گرفته بسختی و با شکنجه تمام هلاک کرد. گویند بعضی از آنها را هریک پای به درختی می‌بست و درختها را سرها بهم می‌بست، آنگاه آن درختها را می‌گشاد و بدینگونه آنها را به دو نیمه می‌کرد. این یار نیز که طاهر به خراسان باز آمد همچنان در دفع حمزه و یاران او اهتمام نمود. حکمرانی سیستان بکچند به پسر خویش طلحه بن طاهر داد و او به کمک نایبان و یاران خویش با حمزه مکرر جنگها کرد و هر چند در حیات طاهر فتنه خوارج فرونشست اما شوکت و هیبت او در خراسان امنیت پدید آورد و آن هرج و مرج که پیش از امارت او در خراسان از غلبه حمزه و خوارج پدید آمده بود تا حدی آرام یافت.^{۱۶} طاهر در خراسان با قدرت و تدبیر به امارت پرداخت و مرو را مرکز خویش ساخت. به توصیه خلیفه فرزندان اسد بن سامان خدایه را در بلاد ماوراءالنهر حکمرانی داد و بعضی از آنها را به سیستان و هرات نیز فرستاد. در بلخ حکمرانی آل ابی‌داود را همچنان برقرار داشت و در آن ولایت نظارت و اشراف می‌کرد. امراء و حکام دیگر را که به سایر بلاد خراسان می‌فرستاد با دقت و احتیاط انتخاب می‌نمود. در خراسان طاهر خویشان و دوستان داشت. خاندانی نبود الا که او را با آن خاندان رابطه‌یی در میان بود. با بسیاری دیگر نیز آشنایی و نزدیکی داشت. ازین رو طاهر می‌خواست اهل خراسان را بنوازد و خشنود کند. می‌خواست که وقتی با موکب خویش از کوچه‌های پوشنگ می‌گذرد پیرزنان از روزن و پنجره بدو نگاه کنند و او را تحسین نمایند.^{۱۷} حتی می‌خواست کسانی را که با محبوبه او دیدا

همسایه بوده‌اند از لطف خویش بی‌بهره نگذارد.^{۱۸} وقتی طاهر به خراسان آمد یاران سابق و خویشان و آشنایان را گرد خود آورد و غالب آنها را به کارگماشت، حتی بدون آنکه لیاقت و استعداد آنها را بنگردگاه کارهایی برآتب بیش از لیاقت بدانها می‌داد. گمان می‌کرد تنها بالیاقت و کفایت خود او کارها پیش می‌رود و اگر گماشتگانش را لیاقت و کفایت تمام نباشد باکی نیست. مهم آن بود که آنها را سیر کنند و به عزت و جاه برسانند. ازین رو آن را که روستایی بود به دیوان خراج نشانند و کسی را که خواندن و نوشتن بدرست نمی‌دانست مهرباری خویش و دیوان احکام داد. بسیاری ازین یاران و خویشان بدانچه طاهر بدانها داد خشنود و خرسند نشدند و بعضی موجب خلل در کارها شدند. اما قدرت و کفایت طاهر تا خود او زنده بود این خللها را می‌نهفت. در سایه قدرت و کفایت او یاران و خویشان به نعمت و عزت رسیدند و همین امر خود موجب شکایت و انتقاد کسانی شد که از غلبه طاهر بر خراسان ناراضی بودند. خود او در گفت و شنودی که ابن طیفور نقل کرده است در باب این طرز سیاست و اداره خویش سخن گفته است و از آن دفاع کرده.^{۱۹} اما بهر حال همین طرز اداره طاهر سبب شد که عمال او در بلاد به گستاخی و خیرگی پردازند و عامه را چنان ستوه کنند که بعد از وی عبدالله طاهر ناچار شد به تأدیب و تنبیه آنها اقدام نماید.^{۲۰} خود طاهر نفوذ و حشمت تمام داشت و با کفایت و تدبیر بر امور مسلط بود. شهرت او به ذوالیمینین تا حدی ظاهرآ بسبب همین کفایت و لیاقت بود. چنانکه فضل بن سهل را ذوالریاستین خواندند و صاحب دیوان رسالت را هم ذوالقلمین. در باب منشأ این لقب طاهر مورخان روایات مختلف آورده‌اند که بعضی نیز از احتمال صحت خالی نیست. گفته‌اند او را بدان سبب بدین لقب خواندند که گاه به هر دو دست شمشیر می‌زد، چنانکه دست چپش نیز در شمشیرزنی از دست راست کمتر نبود. به قولی در جنگ با علی بن عیسی و به روایتی در کشتن یکی از نام‌آوران لشکر او، ناسخ حاتم طائی، وی به هر دو دست و در هر حال به دست چپ بر خصم شمشیر زد و بدین سبب او را ذوالیمینین خواندند. قول دیگر آنست که چون مأمون او را به فتح بغداد یا به اخذ بیعت جهت خلافت خویش نامزد کرد او را گفت که دست راست تو دست راست من است و دست چپ تو دست راست تست. تو خود با دست چپ با من بیعت کن و با دیگران بنست راست بیعت کن تا مردم که با تو بیعت کنند با من بیعت کرده

باشند. نیز گفته‌اند که چون مأمون به تشویق و تدبیر فضل بن سهل در صدد برآمد امام رضا را به ولیعهدی خویش برگزیند نامه به طاهر نوشت و از او خواست که به مدینه کسی فرستد و امام را به بغداد بیاورد و با او بیعت کند و سپس او را به خراسان روانه دارد. چون امام به بغداد رسید به قول بیهقی «وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیاسوده بودند در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه به خط مأمون بروی عرضه کرد و گفت نخستین کسی منم که بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم بامن صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. رضا روحه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است. طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست؟ گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مأمون و دست چپ فارغ است از آن پیش داشتم. رضا از آنچه بکرد او را پسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کردند با کرامت بسیار او را تا به مرو آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب به دیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم پیرسیدند و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت بازگفت. مأمون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود. گفت ای امام آن نخست دستی بود که به دست مبارک تو رسید. من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است.»^{۲۱} روایت دیگری هم درین باب هست که احتمال آن کمترست. بموجب قول گردیزی چون مأمون «طاهر را پیش علی بن عیسی می فرستاد فضل بن سهل آن ساعت خروج او اختیار کرد و طالع بنهاد و دو ستاره یمانی یکی سهیل و دیگر شعرای یمانی اندر وسط السما یافت بدین سبب او را ذوالیمینین نام کرد.»^{۲۲} در هر حال پیداست که مأمون او را بدین لقب خواند بسبب تحسین و اعجابی که در حق او داشت. چنانکه از روایات مختلف برمی آید طاهر در نزد مأمون بسیار محترم و موجه بود چندانکه بشفاعت او مأمون از تقصیر فضل بن ریح درگذشت و طاهر خود در حق مأمون همواره اخلاص تمام رعایت می نمود. طاهر به شعر و ادب علاقه یی داشت و شاعران را در بعضی موارد صله های هنگفت می داد. بعضی شاعران عرب او را بسیار ستوده‌اند و بعضی هم هجوها گفته‌اند. بکچشم بودن طاهر موضوع و مضمون عمده این هجوهاست. در واقع طاهر در جوانی و ظاهراً در جنگ یک چشم خود را از دست داده بود و ازین رو

بدخواهانش او را بعنوان «اعوره و یکچشم بکنابه و یا بصراحت هجومی کردند. خود طاهر نیز از قریحه شاعری بی بهره نبوده است و اشعار عربی از او روایت کرده‌اند. از توقیعات او که بعضی از آنها در کتابها نقل شده است پیداست که طبعی نکته‌سنج و خاطری باریک‌بین داشته است. در باب رعایت احوال رعیت و مصلحت تدبیر و سیاست، نام‌هایی بدو منسوبست که به پسرش عبدالله نوشته است و پراست از نکات بدیع و دقایق مهم ملکداری. این نامه را طبری نقل کرده است و بعضی مورخین دیگر نیز بدان اشارت کرده‌اند.

امارت او در خراسان چندان طول نکشید. مهمترین دلمشغولی او در خارج از دستگاه و بیرون از درباری باحشمت که داشت موضوع فتنه خوارج بود. خوارج از سالها پیش خراسان و سیستان را گرفتار هرج و مرج کرده بودند. اقداماتی که طاهر در دفع خوارج کرد به نظر مأمون زیاده بطلی^{۲۳} و کم‌مایه و بی‌ثمر آمد. چون از خراسان دور بود پنداشت که مگر ذوالیمینین درین باب مسامحه کرده است. ازین رو نام‌هایی تند و خشونت‌آمیز درین باب به‌وی نوشت: طاهر ازین نامه نیک برنجید و بدان جوابی سخت داد و ظاهراً همین نامه خلیفه موجب خشم وی شد و او را به اظهار عصیان واداشت.^{۲۴} این عصیان او کاملاً بی‌سروصدا و آرام بود. حاجت به سروصدا و قتل و خونریزی هم نداشت زیرا خراسان در دست او بود و با استیلاء او خلیفه در آنجا نفوذی نداشت. گویند چون از مأمون برنجید روز آدینه‌یی در مرو به‌متبر رفت و در خطبه ذکر وی از مأمون چنانکه رسم بود به‌میان نیاورد. جایی که در خطبه می‌بایست خلیفه را دعا کند نام او بر زبان نیاورد و بقول بلعمی بجای آنکه بگوید «خدایا بنده خویش و خلیفت خویش عبدالله مأمون را نیکودار» گفت «خدایا نیکودار تمام پیروان محمد را بدانچه نیکو داشته‌یی بدان برگزیدگان خود را.»^{۲۵} بدینگونه نام مأمون را از خطبه انداخت و در واقع عصیان خویش را نسبت بدو اعلام نمود. لیکن قبل از آنکه این عصیان آرام از پرده بیرون افتد و خلیفه برای دفع او لشکر به خراسان فرستد طاهر بناگهان وفات یافت (جمادی الآخر سال ۴۰۷). این سرگ تاگهانی طاهر که در واقع برای خلیفه زیاده از حد مرغوب و کاملاً موافق آرزو و انتظار بود در بغداد مایه شگفتی و خرسندی

بسیار شد. وازین رو درباب کیفیت آن بقدری حدسها و گمانهای مختلف اظهار گشت که درین باب روایت صحیح را نمی توان باطمینان تعیین کرد.^{۲۰} مشهور آن است که در همان شب که روز آن نام مأمون را از خطبه افکند بمقاجا وفات یافت. قول دیگر آن است که چند هفته بعد مرد. از بعضی روایات برمی آید که طاهر بعد از حذف نام مأمون از خطبه خویش خطبه بنام یکی از علویان - نامش قاسم بن علی - کرد. صاحب برید خراسان ماجرای عصیان طاهر و هم وفات او را به بغداد نوشت و گفته اند بین وصول این دو خبر به بغداد چندان فاصله بی نبود. گویند چون خبر وفات طاهر به مأمون رسید خوشحال شد و خدا را شکر کرد. درباب کیفیت وفات طاهر بعضی نوشته اند تب کرد و مرد و بعضی گفته اند در چشمش آسیبی ناگهانی پدید آمد و از آن هلاک شد. قولی آنست که مأمون یا کاردارش احمد ابن ابی خالد، چنانکه پیش از این گفته آمد، هنگام عزیمت او به خراسان کسی را با وی همراه کردند و نهانی به او حالی کردند که اگر طاهر عصیان کند او را بزهر هلاک نماید و برحسب قولی احمد بن ابی خالد به اشارت و تأکید مأمون به دفع او مسموم شد و کسی را که مورد اعتماد طاهر بود به خراسان فرستاد. یک ماه بعد از وصول این فرستاده طاهر وفات یافت و گویند وی او را مسموم کرد. بموجب قول دیگر چون احمد بن ابی خالد از عصیان او خیر یافت بی آنکه او را برین کار ملامت کند برای او هدایایی ارسال کرد. و چون می دانست که طاهر غسل بسیار دوست می دارد غسل مسموم برای او تحفه فرستاد. طاهر از آن غسل مسموم بخورد و دو روز بعد بمرد.^{۲۱} در هر حال وفات طاهر که تقریباً بلافاصله بعد از اعلام عصیان او اتفاق افتاد مأمون خلیفه و مخصوصاً وزیرش احمد بن ابی خالد را که گویند ضامن طاهر بود از دغدغه بی عظیم نجات داد و با سابقه بی که مأمون در زهر دادن مخالفان و در کشتن آنها داشت بهر حال بعید نیست که خود او درین قضیه نیز دستی داشته باشد. گویند آخرین سخنی که طاهر بهنگام وفات بر زبان راند این بود که بقاری گفت «دورگ نیز مردی باید!»^{۲۲} و اگر این سخن درست باشد آن روایات که گفته اند طاهر بمقاجا مرد به صحت مقرون نخواهد بود.

هنگام وفات او پسرش عبدالله طاهر در رقه بود مشغول جنگ با خوارج و نصرین.

شبت. مأمون حتی مرگ پدر را یکچند از او مخفی نگه داشت. ازین رو بعد از وفات طاهر امارت خراسان را به اشارت احمد بن ابی خالد به پسر دیگرش داد. طلحة بن طاهر که با پدر در خراسان بود و بیشتر کارها را هم در زمان پدر در دست داشت. بعد از وفات طاهر لشکر او بشوریدند و قسمتی از خزاین خراسان را غارت کردند و تا موجب شش ماهه نستاندند آرام نیافتند. ظاهراً این شورش لشکر خراسان را یکچند به هرج و مرج کشانید. مأمون که طلحة بن طاهر را رأساً و بقولی دیگر به نیابت برادرش عبدالله امارت خراسان داده بود احمد بن ابی خالد کاردار خویش را نیز به خراسان فرستاد تا آن فتنه را بنشانند و لشکر را آرام کند. این فرستادن احمد بن ابی خالد حکایت از نگرانی مأمون از اوضاع خراسان دارد. چنانکه شورش لشکر طاهر نیز بعد از وفات او حکایت از آن دارد که ظاهراً لشکر خراسان خلیفه را مسؤول مرگ ناگهانی سردار خویش می شمرده اند. و بدینگونه بی جهت نیست که مأمون امارت خراسان را با وجود نارضایی که از رفتار طاهر داشت به فرزندان او سپرد و احمد بن ابی خالد را نیز برای استقرار نظم و استعالت از لشکر به خراسان فرستاد. گویند طلحة بن طاهر که بدینگونه بعد از وفات پدر امارت خراسان را بدست آورده بود مبلغی در حدود سه میلیون درهم با هدایایی به میزان دو میلیون درهم به احمد بن ابی خالد داد. نیم میلیون درهم نیز به کاتب او و دیگر همراهانش هدیه کرد. احمد بن ابی خالد که در واقع جهت نظارت در اعمال طلحة آمده بود کارهای خراسان را تمشیت داد. حتی به ماوراءالنهر لشکر کشید و اشروسنه را فتح کرد. این فتح اشروسنه، چنانکه پیش از این گفته آمد در واقع بدلت و هدایت خیدر بن کاوس امیرزاده آن ولایت دست داد که چون از پدر و برادر خود رنجشی داشت اسلام آورد و به درگاه مأمون آمد و لشکر مسلمانان را از بیراهه بدان ولایت هدایت کرد. کاوس افشین اشروسنه ناچار مسلمان شد و مأمون او را به کار خویش برداشت و بعد از او پسرش خیدر را افشین اشروسنه کرد.^{۲۸} همین خیدر بن کاوس بود که از سرداران خلیفه شد و به نام افشین شهرت یافت. دوره امارت طلحة در خراسان همه در جنگ با خوارج گذشت. زیرا خوارج تحت فرمان حمزة بن آذرك همچنان در خراسان و سیستان و کرمان کزوفری می کردند. این غلبه خوارج مخصوصاً در سیستان و بلاد مجاور زیاده سبب هرج و مرج گشته بود. هر سال حکمران سیستان عوض می شد و دفع خوارج ممکن نمی بود. غلبه خوارج عیاران سیستان را نیز درین

ایام گستاخ کرد. در بست مخصوصاً عیاران آشوبی برپا کردند (۲۱۱ ه. ق.) که دفع و تنبیه آنها مستلزم لشکرکشی بدانجا شد.^{۲۱} طلحه در جنگ با خوارج بجد اهتمام ورزید و آنها را در همه جا دنبال کرد. وی به شکار و شراب علاقه‌ی تمام داشت. بعلاوه به آواز و موسیقی نیز عشق می‌ورزید و خنیاگران را غالباً صله‌های فراوان می‌داد. روایاتی در باب این عشرت‌جوییهای او در کتابها آمده است که جالب توجه است.^{۲۲} وی بقولی در امارت خراسان نیابت برادر خویش عبدالله بن طاهر را داشت. اما بهر حال چنانکه از اخبار برمی‌آید در مکاتبه با بغداد همیشه به نام خود نامه می‌نوشت نه از جانب عبدالله.^{۲۳} وی در مدت امارت خود با خوارج و حمزه خارجی در پیچیده بود و در آخر هنگامی که وفات یافت تازه حمزه خارجی در گذشته بود. قولی هم هست که طلحه اندکی قبل از حمزه وفات یافت (۲۱۳ ه. ق.). طلحه در بلخ درگذشت و هم در آن شهر مدفون شد. مقارن وفات او خوارج همچنان در خراسان و سیستان موجب فتنه بودند. بعد از طلحه مأمون کس نزد عبدالله طاهر که در آن هنگام مقیم دینور بود فرستاد. او را به مرگ برادر تعزیت گفت و ولایت خراسان بدو داد. چون عبدالله در آن هنگام مشغول تدارک جنگ با خرم‌دینان بود و نمی‌توانست به خراسان برود از جانب خود برادرش علی بن طاهر را امارت داد لیکن امارت علی طولی نکشید و بزودی در جنگ با خوارج کشته شد. در واقع خوارج بعد از مرگ حمزه بن آذرک نیز همچنان به ستیزه‌جویی خویش مشغول بودند. ابواسحاق ناسی را به ریاست خویش برداشتند و او چون با رؤساء زبردست خویش اختلاف نظر یافت از آنها جدا شده بگریخت. خوارج دیگری را بنام اباعوف (= باعوف) به ریاست خویش برگزیدند^{۲۴} و همچنان باز خراسان و سیستان را طعمه خویش می‌پنداشتند. علی بن طاهر که بعد از وفات طلحه ظاهراً با عنوان نیابت برادر دیگر خویش عبدالله طاهر امارت خراسان داشت همچنان در دفع خوارج مثل طلحه اهتمام کرد. عاقبت در حدود نساپور با آنها جنگ کرده کشته شد و بامرگ او قریه حمره نساپور دستخوش غارت خوارج شد^{۲۵} و تمام خراسان از فتنه آنها به خطر افتاد. محمد بن حمید طاهری که موقتاً ولایت را را نگه می‌داشت از عهده دفع آنها بر نمی‌آمد، ازین رو مأمون عبدالله بن طاهر را که در آن زمان در آذربایجان بود و به جنگ خرم‌دینان اشتغال داشت با عجله به خراسان فرستاد.

امارت عبدالله طاهر در خراسان در واقع آغاز دوره جدیدی در تاریخ ایران بعد از اسلام بشمارست. زیرا پدر و برادران او در ایام امارت خویش فرصت و مجالی را که او برای اداره قلمرو خود داشت نیافته بودند. و می‌توان گفت امارت نسبتاً مستقل طاهریان در خراسان با عبدالله طاهر آغاز گشت. این عبدالله طاهر در سال ۱۸۱ و یا ۱۸۲ ه.ق. به دنیا آمده بود. مأمون خلیفه او را چون فرزند خویش پرورده بود و بدو علاقه و اعتمادی تمام داشت. در مجلس خود و در نزد درباریان و نزدیکان خویش مکرر او را می‌ستود و او را به پاك فطرتی و تیک سیرتی بر اقران برتری می‌نهاد. حتی وقتی در یک مجلس ابیاتی ستایش آمیز در وصف او فروخواند و او را که تربیت یافته و دست پرورده خویش می‌دانست ستایش بسیار کرد.^{۳۴} از بعضی روایات برمی‌آید که عبدالله در نزد مأمون زیاده عزیز و ارجمند بود و خلیفه واقعاً او را چون فرزند خویش می‌شمرد. گویند هنگامی که طاهر به خراسان رفته بود عبدالله در بغداد بود. یک شب از سرای مأمون به خانه خویش باز می‌گشت و مست بود. از غایت مستی آتش به خانه خویش — در قبه طاهریه — در زد و چیزی نمانده بود که خودش نیز از آن آتش هلاک شود. چون این خبر به طاهر رسید سخت بر وی خشمگین شد و او را ملامت کرد و به خراسان خواند. آخر مأمون بدو نامه نوشت و برای عبدالله از او عفو درخواست.^{۳۵} ازین حکایت که شایستی نقل کرده است پیداست که مأمون را در حق وی تا چه پایه علاقه و محبت بوده است. در واقع مأمون وقتی طاهر را به خراسان فرستاد این عبدالله را در بغداد نگهداشت و او را صاحب شرطه و امیر بغداد کرد. و چون فتنه نصربین شبت در رقه همچنان باقی بود او را به دفع نصر به رقه فرستاد و امارت تمام بلاد واقع در بین رقه و مصر را نیز بدو داد (۶ . ۲). عبدالله در دفع نصربین شبت اهتمام نمود و هنگامی که او سرگرم جنگ با نصر بود پدرش طاهر در خراسان وفات یافت. مأمون یکچند خبر وفات طاهر را از عبدالله پوشیده داشت، عاقبت کس نزد او فرستاد و تعزیت گفت. گویند اسم و عنوان ولایت خراسان را نیز بدو داد اما در خراسان برادر دیگر او طلحه بن طاهر را در عمل امارت داد. عبدالله به نصربین شبت در پیچید و او را به محاصره افکند. عاقبت نصر از مقاومت عاجز آمده از وی امان خواست. عبدالله او را گرفته نزد مأمون فرستاد و بدینگونه فتنه نصر که

به هواداری امین برخاسته بود و از اول خلافت مأمون مایهٔ زحمت او شده بود به سعی عبدالله طاهر فرونشست (۲۰۹ ه.ق.). این امر البته عبدالله طاهر را در نظر مأمون عزیزتر کرد. این دفعه مأمون او را به مصر فرستاد (۲۱۱ ه.ق.)، زیرا تقریباً از اوایل خلافت مأمون امرائی که از اندلس گریخته بدان ولایت آمده بودند در آنجا موجب تزلزل و ضعف حکومت شده بودند. عبدالله طاهر مصر را آرام کرده بر اوضاع آنجا مسلط گشت. در بازگشت از مصر (۲۱۲ ه.ق.)، مأمون او را به جنگ با خرم دینان مأمور کرد و ولایت جبل بدو داد. هنگامی که عبدالله در دینور مشغول تعبیه لشکر جهت دفع بابک خرم دین بود برادرش طلحه بن طاهر در خراسان وفات یافت. چندی بعد برادر دیگرش علی بن طاهر نیز که ظاهراً از جانب عبدالله و با به نیابت او به امارت آنجا نشست کشته شد.^{۳۶} خوارج نشابور را غارت کرده خراسان را سخت به خطر افکندند. ناچار مأمون عبدالله را از دینور خواسته دیگری را — نامش علی بن هشام — به جای او فرستاد. عبدالله به امر مأمون برای دفع خوارج و استقرار امنیت در خراسان به سرزمین پدران خویش روانه شد (۲۱۴ ه.ق.). مأمون ولایت طبرستان و رویان و دماوند و ری را نیز ضمیمهٔ قلمرو او کرد. عبدالله به خراسان رفته به دفع خوارج اهتمام نمود. بجای سرو و بلخ که پدر و برادرش غالباً آنجاها بودند وی نشابور را مرکز و مستقر خویش کرد. ورود او به نشابور مایهٔ آسایش و خوشحالی عام شد. مخصوصاً با ورود او خشکسالی هم که نزدیک یکسال بر بدبختیهای این شهر افزوده بود پایان آمد و سوکب باشکوه او در میان اسواج باران وارد شهر شد.^{۳۷} در نشابور سعی کرد با بسط عدالت مردم را که در مدت هرج و مرج و در اثر غلبهٔ خوارج رمیده و ناراضی بودند استمالت کند. اهل نشابور از نایب او محمد بن حمید طاهری شکایت داشتند. این طاهری تجاوز و تعدی بسیار کرده بود. مردم مدعی بودند که حتی قسمتی از شارع عام را گرفته به خانهٔ خویش افزوده بود. عبدالله تحقیق کرد و چون تجاوز طاهری را محقق یافت او را معزول کرد. بعد فرمان داد تا دیوار خانهٔ او را هم خراب کردند و آن قسمت را که از شارع عام گرفته بود به شارع افزودند.^{۳۸} عبدالله به آسایش کشاورزان و برزگران علاقه نشان داد و عاملان خویش را به رعایت حال آنها توصیه کرد. گردیزی می نویسد که درین باب به همهٔ عاملان خویش نامه فرستاد و نوشت «که حجت برگرفتم شمارا تا از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون آید

وصلاح خویش بجوید ویا برزگران مدارا کنید وکشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید وبه جای خویش باز آرید که خدای عزوجل ما را از دستهای ایشان طعام کرده است واز زبانهای ایشان سلام کرده است وپیداد کردن برایشان حرام کرده است.^{۲۹} درباره کیفیت تقسیم آب وطرز استفاده از قنات که در آن زمان مشکل عمده آبیاری بوده است چون در خراسان ونشاپور پیوسته دعوی وخصومت درین باب بین عامه روی می داد ودر آن روزگار در کتب فقه و اخبار چیزی درین باب وجود نداشت وی فقهای خراسان و بعضی فقهای عراق را واداشت که قوانین واحکام مناسب جهت رفع دعاوی وحل مشکلات وشکایات عامه تدوین نمایند. بدینگونه به دستور او کتایی درین باب تألیف یافت بنام کتاب فنی که تا مدتها ملاک ومرجع قضاة درین باب بود. خود عبدالله به کشاورزی علاقه تمام داشت و در ترویج فلاحت و راهنمایی برزگران می کوشید. گویند هنگام اقامت کوتاه خویش در مصر کشت نوعی خربزه را در آنجا ترویج کرد که به نام او آن را «بطیخ عبدالوی» خواندند.^{۳۰} نیز چون در سیستان خشکسالی وقحطی پدید آمد (سال ۲۲۰) از بیت المال سیصد هزار درم نزد فقها و معتمدان آنجا فرستاد تا به محتاجان و فقراء تقسیم کنند.^{۳۱} در واقع با وجود سماعی او سیستان از خوارج آسایش نمی یافت. زیرا برزگران و سرشناسان ولایت خود غالباً با خوارج همدست بودند^{۳۲} و عیاران ولایت نیز فتنه خوارج را بهانه غلبه و نفوذ خویش می دیدند. ازین رو با عوف خارجی از یکسو در سیستان تاخت و تاز می کرد و از سوی دیگر ابی بن حصین که رقیب و مدعی با عوف بود به اتکاء بعضی از معاریف ولایت فتنه برپا می داشت. حکمرانانی هم که از جانب عبدالله طاهر به سیستان می آمدند با این خوارج پیوسته در ستیز بودند و این جنگ و ستیز دائم سیستان را گرفتار پریشانی و ویرانی کرده بود. عبدالله طاهر در خراسان بود که مأمون وفات یافت. جانشین او معتصم با آنکه مطابق قول گردیزی از عبدالله بسبب گفتگویی که در عهد صاحب شرطگی او در بغداد بین آنها رفته بود در دل کینه داشت نتخواست یا نتوانست که او را از امارت خراسان بردارد. گویند خلیفه تازه کنیزکی زیبا نزد عبدالله طاهر بهدیه فرستاد و در نهان او را واداشت که عبدالله را بهنگام فرصت مسموم کند. اما آن کنیزک چون به خراسان رفت بر عبدالله طاهر شیفته شد و آن راز با او آشکار کرد. عبدالله چیزی نگفت اما پس از آن همواره شرط احتیاط را بجا می آورد

و بهر بهانه‌یی خود را از معتصم و دربار او دور نگاه می‌داشت.^{۴۳} با اینهمه، اندک اندک توجه و اعتماد معتصم را نیز به خود جلب کرد چنانکه معتصم یکجا در بین چهارتن رجال بزرگ عهد خلافت مأمون نام او را نیز ذکر کرد و اعتماد خلیفه در حق او به جایی رسید که موجب تحریک کینه و حسد افشین و عاقبت خرابی کار او گشت. در حقیقت عبدالله طاهر در عهد معتصم در دفع مخالفان خلیفه اهتمام کرد و این امر از اسباب جلب اعتماد معتصم در حق او بود. از جمله در سال ۲۱۹ یکی از علویان، نامش محمد بن قاسم، که نسب به علی بن حسین امام چهارم شیعه می‌رسانید در طالقان خروج کرد و عده‌یی دور او جمع شدند. عبدالله طاهر که در واقع طالقان جزو قلمرو او بشمار می‌آمد لشکری به جنگ او فرستاد. علوی از طالقان بگریخت و به نیشابور آمد. عبدالله طاهر او را گرفته بند نهاد و نزد خلیفه فرستاد. هر چند علوی از زندان خلیفه فرار کرد و از تعرض مصون ماند لیکن سعی عبدالله در دفع او مورد توجه معتصم گشت. قیام مازنیار امتهید طبرستان در سال ۲۲۴ ه. ق. نیز بیشتر به سعی عبدالله طاهر فرونشست. دفع این قیام که ظاهراً تاحدی به تحریک افشین آغاز شده بود استیلاء عبدالله را بر طبرستان افزود. بدینگونه عبدالله طاهر در نزد معتصم قبول تمام یافته بر رقیبان و بدخواهان خویش که افشین سردار معروف معتصم و امیرزاده معروف اشروسنه خطرناکترین آنها بود فایق آمد. گذشته از آن در ماوراءالنهر نیز مخصوصاً بعد از سقوط افشین به بسط نفوذ پرداخت. حتی پسر خود طاهر بن عبدالله را که بعد از خود او به امارت خراسان رسید در بلاد غز و ترکمانان به غزا و جهاد می‌فرستاد و او به کمک لشکریان خراسان توانست جاهایی را که پیش از آن پای مسلمانان بدانجا نرسیده بود بگشاید.^{۴۴} بعد از معتصم و در عهد خلیفه واثق نیز عبدالله همچنان امارت خراسان داشت. عاقبت در عهد واثق در ربیع الاول و بقولی ربیع الآخر سال ۲۳۰ ه. ق. در نیشابور از ورم لوزه — و بعد از چند روز بیماری — وفات یافت. سال ۲۴۸ ه. ق. راهم در تاریخ وفاتش گفته‌اند که درست نیست.^{۴۵} عبدالله نیز مانند پدرش طاهر در زبان عربی شاعر و نویسنده‌یی بلیغ بود و هردوشان مجموعه رسایل داشته‌اند.^{۴۶} نیز وی بنابر مشهور به موسیقی و آواز علاقه داشت و بعضی اصوات و آهنگها بدو منسوب بود که هنرمندان آن عصر آنها را از او نقل می‌کردند. اشعار او را نیز به ملاحات وصف کرده‌اند. عبدالله شعراء را تشویق می‌کرد و جایزه‌های خوب می‌داد. می‌گویند حنظله

بادغیسی شاعر پارسی‌گوی معروف به دربار او انتساب داشت. هر چند این روایات را هیچ سند موثق تأیید نمی‌کند لیکن شک نیست که عبدالله طاهر لااقل به شعر عربی علاقه‌ی تمام داشته است. نه فقط خود او شاعری قوی و پرمایه بوده است بلکه شاعران عرب نیز او را ستایشها کرده‌اند. چنانکه ابوتمام طائی شاعر بسیار معروف عرب او را مکرر ستوده است و حتی از عراق به قصد خدمت او به خراسان شتافته است. در همین سفر بود که ابوتمام بسبب برف و سرما بکچند در همدان توقف کرد و آنجا کتاب معروف حماسه خود را جمع و تدوین نمود. در ترویج علم نیز عبدالله اهتمام زیاد ورزید. وی در قلمرو امارت خود کودکان را تشویق به آموختن می‌کرد. بقول گردیزی معتقد بود که علم به ارزانی و نازرانی نباید داد «که علم خویشندارتر از آن است که با نازرانیان قرار کند.»^{۴۷} ازین رو تأکید کرده بود که کودکان فقیر را نیز از مکتب محروم ندارند و اسباب و وسایل درس خواندن برای آنها فراهم دارند تا استعداد کس ضایع نماند.

بعد از عبدالله طاهر پسرش ابوالطیب طاهر به امارت نشست که او را در تاریخ این سلسله می‌توان طاهر دوم خواند. وی در هنگام وفات پدر در طبرستان بود. چون واثق امارت خراسان بدو داد از آنجا به نسا بور آمد. این طاهر بن عبدالله در عهد پدر در بلاد غز جهاد کرده بود. با اینهمه اگر تدبیر و کفایت پدر را داشت فرصت و مجال او را جهت بسط عدالت نیافت. در زمان او سیستان در دنبال فتنه خوارج گرفتار مطوعه و عیاران شد که به بهانه دفع خوارج آن ولایت را از حیطة قدرت و تسلط او بیرون آوردند. بدینگونه در اواخر عهد وی مطوعه و عیاران سیستان را از خراسان جدا کرده داعیه استقلال یافتند. طاهر بن عبدالله در امارت خویش مردی ساده و عاقل و معتدل بود. متعلقان را دوست نمی‌داشت و از گزافهای آنها لذت نمی‌برد. می‌گویند وقتی در نامه‌ی که بدو نوشته بودند چاپلوسانه آورده بودند که «اگر رأی رشید او صواب بیند» بقول گردیزی طاهر در کنار نامه نوشت که «نخواهم که مرا رشید خوانند که این نام بر کسی نهند که خدای عزوجل او را سزاوار آن کرده باشد.» امارت وی در خراسان مواجه شد با شروع دوره ضعف خلفاء عباسی. ازین رو قلعرو او نیز از تسلط داعیه‌داران برکنار نماند و در ولایات تابع

او آثار هرج و مرج پدید آمد. وی در عهد خلافت مستعین به سال ۲۴۸ ه.ق.، وفات یافت. پسرش محمد بن طاهر را خلیفه مستعین امارت خراسان داد. با شروع امارت او دولت آل طاهر در خراسان به ضعف و تجزیه گرایید. در این زمان بغداد و خلیفه اش دستخوش بندگان ترك شده بودند. ترکان هر خلیفه ای را که می خواستند می کشتند و هر کس را می خواستند به خلافت برمی داشتند. محمد طاهر هم که امارت خراسان داشت در سیستان و بلخ و ماوراءالنهر و طبرستان و ری و بلاد دور از نیشابور دیگر فرمان او روان نبود. این محمد بن طاهر در واقع آخرین امیر (۲۴۸-۵۹ ه.ق.) از سلسله طاهریان در خراسان بود. بعد از پدرش طاهر بن عبدالله فرمانروایی خراسان یافت. اما به شعر و شراب پیش از سیاست و مملکت علاقه داشت و بیشتر عمر خویش را به عشرت و کاهلی می گذاشت.^{۴۸} در زمان او حسن بن زید علوی در طبرستان به داعیه امارت و امامت برخاست و بعد از چندین جنگ بالشکر بن محمد عاقبت سلیمان بن عبدالله حکمران طاهری طبرستان از آنجا بگریخت و بدینگونه طبرستان بوسیله یاران حسن بن زید علوی از دست طاهریان بدر رفت. چنانکه ری و قزوین نیز در سنه ۳۵۱ ه.ق.، از دست عمال او بدر آمد.^{۴۹} و یعقوب لیث سر کرده عیاران سیستان نیز که در سیستان قدرتی بدست آورده پوشنگ و هرات را گرفته بود از غفلت و غرور محمد طاهر به طمع افتاده کدورتی مختصر را که با او داشت بهانه کرد و با وی به ستیز برخاست. خویشان و نزدیکان محمد نیز بسبب حسادت و خصومت دیرین او را رها کردند و نهانی با یعقوب همداستان شدند. یعقوب به نیشابور آمد و محمد بن طاهر را بگرفت (۳۵۹ ه.ق.) و خراسان را بدست آورد. در سال ۳۶۲ ه.ق. که یعقوب در دیرالعاقول از دست موفق عباسی سردار و برادر خلیفه معتمد عباسی شکست خورد محمد بن طاهر از بند یعقوب بچست و به خراسان باز گشت. اما کاری از پیش نبرد و دولت طاهریان را نتوانست دیگر باره احیاء کند. خلیفه او را از امارت خراسان معزول نمود و او به بغداد رفت و همانجا به سال ۳۹۸ وفات یافت. بدینگونه با غلبه یعقوب بر خراسان دولت طاهریان انقراض یافت. یاری طاهریان که در دوره شروع ضعف خلافت امارت استکفاء خراسان را بدست آورده بودند یکچند حوزه امارت خود را استقلالی دادند. طاهریان در آن زمان خاندانی بزرگ بشمار می آمدند و بسیاری از مردان آن خاندان در دستگاه خلافت متولی مناصب مهم بودند. تا قرن چهارم پیش و کم نزدیک هفتاد کس ازین خاندان برخاسته بودند که در بلاد مختلف شهرت و آوازه داشتند.^{۵۰} بسیاری

از آنها در بلاد قلمرو طاهریان مناصب حکمرانی و اعمال دیوانی می‌داشته‌اند و بعضی در عراق و بغداد و حتی شام متصدی مناصب و مقامات می‌بوده‌اند. امراء این خاندان گذشته از امارت خراسان در بغداد و در دستگاه خلافت نیز مناصب و مقامات مهم داشته‌اند. حکمرانی شهر بغداد و عنوان شرطه آن غالباً به آنها متعلق بوده است و گاه فرماندهی بعضی لشکرکشیها را نیز خلیفه به آنها و می‌گذاشته است. حکومت طاهریان در خراسان نزدیک نیم قرن بیش نکشید و درین مدت آنها در واقع تابع و مطیع خلفای وقت بودند. با اینهمه جلوس طاهر ذوالیمینین را به سند امارت خراسان و اقدام جسارت‌آمیز او را در حنف نام مأمون خلیفه از خطبه جمعه می‌توان مبداء شروع استقلال مجدد ایران شمرد و بمشابه قدم اول در طریق کسب استقلال ایران بحساب آورد. طاهریان در بغداد و خراسان ثروت و مکننت فراوان بدست آوردند. در مغرب بغداد کنار دجله قصرهای رفیع داشتند که حریم طاهری خوانده می‌شد و پناهگاه و بست بشمار می‌آمد. حکمران بغداد که غالباً از همین خاندان بود در یکی ازین قصرها بسر می‌برد.^{۱۱} امراء طاهری در بغداد و خراسان حشمت و دستگاه تمام می‌داشته‌اند و شعراء و اهل ادب و صاحبان استعداد را دستگیری و نوازش می‌کرده‌اند. مخصوصاً بسبب توجه و علاقه به ادب عربی درین امراء عصر خویش امتیازی داشته‌اند. در باب عبدالله بن طاهر نقل کرده‌اند که وقتی کسی نسخه‌ی از داستان دامن و عذراء نزد او برد، او چون در یافت که آن کتاب فارسی است آن را به آب افکند و گفت در قلمرو من هر جا کتابی از آثار عجم و مغان ببینند آن را بسوزانند.^{۱۲} این حکایت را دولت‌شاه سمرقندی در قرن نهم هجری نقل کرده است و از جعل و یا لا اقل مبالغه خالی نیست لیکن نشان می‌دهد که توجه طاهریان به ادب عربی درین ایرانیان از قدیم یک نوع بی‌اعتنایی به ادب و فرهنگ ایرانی تلقی می‌شده است. بموجب اخبار طاهریان در خراسان به مسأله آبیاری توجه تمام داشته‌اند. در عهد امارت آنها در خراسان قناتهای بسیار دایر بوده است و ظاهراً آنها نیز به توسعه قناتها اهتمام می‌کرده‌اند. حتی امروز نیز قناتهای کهن را در خراسان «قنات طاهری» می‌خوانند و حفر آنها را منسوب به شخصی نامش طاهر آب‌شناس می‌دارند. درباره این طاهر افسانه‌ها و حکایتها در حدود قرن نهم هجری شایع بوده است. از جمله «نقل است که در صحرائی که کس را توقع آب نبود طرفی را که تنگ می‌گویند پر آب کرده در آن صحرا

پنهان کرده بودند و او را بدان صحرا آورده گفته‌اند که تفحص و تعمق فرمای که درین صحرا هیچ آب هست که چاهی فروتوان برد. طاهر برسر پشته بالا رفته و بعد از تفحص کامل و تأمل بسزا گفته که در همه این صحرا یک تنگ آب است.^{۴۳} احتمال هست که نام این طاهر آب‌شناس و افسانه‌های راجع به او یادگاری باشد از آن اهتمام که طاهریان در امر حفر قنات و تدوین احکام راجع به قنات‌ها در خراسان داشته‌اند.^{۴۴}

در باره یعقوب‌لیث که اسارت استیلاء او سیستان و خراسان و بعضی بلاد دیگر را یکچند از تحت نفوذ خلیفه بیرون آورد و دولت طاهریان را خاتمه داد کتاب کهنه موثق جداگانه‌ی که هم در عهد او یا اخلاف بلافصل او تألیف یافته باشد در دست نیست. آنچه در باب تاریخ یعقوب و اخلاف او در ماخذ موجود هست یا روایاتی است که در خراسان و بلاد ماوراءالنهر در عهد سامانیان و غزنویان تألیف یافته و با وجود اشمال بر نکات مفید و دقیق در ذکر وضبط تواریخ و سالها و در ترتیب و توالی حوادث و وقایع خاصه در شرح و بیان اخبار بغداد و حقیقت «حوادث پشت پرده» که در خراسان غالباً جز شایعاتی در آن باب انتشار نمی‌یافت خالی از اشتباه نیست و یا روایات و اقوالی است که در عراق و بغداد و بوسیله مورخین منسوب به دستگاه خلیفه تألیف شده است و مخصوصاً درباره اوایل احوال یعقوب و کیفیت غلبه و استیلاء او بر سیستان و بلاد مجاور اطلاعات آنها مختصر و غالباً خالی از دقت و تفصیل درست و گاه تساحدی نیز مغرضانه است.^{۴۵} درین میان تاریخ سیستان با آنکه مدت‌ها بعد از عهد یعقوب تألیف یافته است این مزیت را دارد که حاوی روایات قدیم شایع در افواه و السنه آن عهد‌هاست و اگر چند از اشتباه و تحریف مصون نمانده و بعضی روایاتش جز مجرد شایعات متداول در ولایت نبوده‌است اطلاعات سودمند تازه‌یی در بر دارد. و همین جهت ماخذ بسیار مفیدی برای تصحیح روایات کتب دیگر و برای تکمیل اطلاعات و معلومات درین باب است.

سروزمین سیستان که در آن زمان بین مسلمین معروف به سجستان بود تاریخ طولانی

و پرحادثه‌یی داشت. نام آن از اسم قبایل سک یا اسکیت می‌آمد که در اوایل قرن دوم میلادی بر آنجا تاخته بودند. پیش از آن این ولایت غالباً زرنج یا زرنک خوانده می‌شد که در کتیبه بیستون بهمین نام از آن سخن رفته بود چنانکه یونانیان نیز اهل آن ولایت را به نامی شبیه به لفظ درنگیان یا زرنگیان می‌خواندند. در عهد اسلام کلمه زرنج نام مرکز ولایت سجستان بود که آن را گاه مدینه سجستان نیز می‌نامیدند. لفظ زرنک ظاهراً منسوب بود به کلمه زریه یا زره به معنی دریا و در واقع ولایت سیستان در قدیم بسبب وفور آب و وجود رود هیرمند و رودخاش و رود فراه و هارود و بعضی رودهای دیگر و همچنین بعلمت دریاچه‌های متعدد مانند دریای هامون و گودها و باتلاقهای بزرگ و کوچک متعدد که داشت سرزمین منسوب به زره یا کشور دریاها خوانده می‌شد. در این ایام ولایت سیستان حاصلخیز و آبادان و بزرگ بود. شهر زرنج قلعه و بارونی با چندین دروازه داشت. مسجد و بازارهای متعدد در آن بود. بادهای سخت که در آنجا مدام توده‌های ریگ روان را در اطراف شهر جا بجا می‌کرد این فایده را نیز داشت که آسیابهای بادی را می‌گردانید. شدت گرما در فصل تابستان مردم را به درون سردابها می‌کشانید و رطوبت هوا سبب بود که این خانه‌ها و سردابها با سنگ و خشت ساخته شوند و از چوب و تیر که دستخوش کرم و موریانه می‌شد در بنای خانه‌ها استفاده نشود. در اطراف شهر باغستانها فراوان بود و میوه‌ها و ارزاق غالباً زیاد. در نزدیک زرنک و در سه منزلی آن - سر راه کرمان - شهری بود بنام «رام شهرستان» یا «ابر شهریار» که ظاهراً در ادوار قبل از اسلام بکچند مرکز سیستان آنجا بود. اما در قرن چهارم هجری در زیر شنهای کویر مدفون شد و جز پاره‌یی ابنیه و آثار از آن نماند. در مغرب دریاچه زره نیز شهری بود بنام «نه» یا «نیه» که شهری نسبتاً مهم بود با قلعه‌یی محکم. در شمال زرنک دو شهر نسبتاً کوچک بود: کرکوی و گوین. چنانکه شهر فراه نیز در شمال شرقی گوین و برکناره رود فراه واقع بود. در مشرق زرنک ولایتی بود به نام نیشک که در آن زمان اهمیتی داشت. در کنار رودخاش شهری بهمین نام بود که خرماستانها و اشجار فراوان داشت. در شمال غربی خاش شهر کوچک قرنین بود که بر سر راه فراه قرار داشت و یعقوب لیث در آنجا به دنیا آمده بود. نهری از میان شهر می‌گذشت و شهر دارای مسجد جامع و حومه بود. بین آنجا و فراه شهری کوچک بود بنام جیزه که حاصلخیز و آباد بود و دهکده‌ها و

کشتزارهای متعدد داشت. در جنوب خاش قریهٔ حروری بود که بر سر راه زرتنگ و بست واقع بود. بست در سرزمین کوهستانی مشرق خاش و در کنار هیرمند قرار داشت. در آن ایام بست بعد از زرتنگ مهمترین شهر سیستان بشمار می‌آمد. اراضی آن سبز و خرم بود و انگور و خرما در آنجا بعمل می‌آمد. بازرگانان بست به بلاد هند تردد می‌کردند و مانند عراقیان لباس می‌پوشیدند. در بالای بست و اطراف هیرمند زمین داور جای داشت که چند شهر کوچک اما آباد در آنجا بود. در مشرق بست ولایت فیروزقند بود که میمند در شمال و قندهار در مشرق آن قرار داشت. در مشرق قندهار ولایت رنج بود که در آن زمان به آبادی و حاصلخیزی شهره بود. درین ایام سیستان باراههای متعدد به خراسان و کرمان ارتباط داشت. صادرات آن غالباً عبارت بود از حصیر و زنبیل و طلاهایی که از الیاف نخل می‌ساختند.^{۶۶} این ولایت بسبب آنکه در جنوب خراسان واقع بود آن را نیمروز یعنی مملکت جنوب نیز می‌خواندند. این ولایت نیمروز از روزگاران گذشته یادگارهای بسیار داشت. داستانهای گرشاسب و زال و رستم این ولایت را شهرت و مزیتی خاص می‌داد. در هر نقطه‌یی ازین سرزمین خاطره‌یی از پهلوانان خداینامه‌ها وجود داشت. بنای شهر را به گرشاسب نسبت می‌دادند. زمین داور را کاوس بموجب قصه‌ها خاص رستم کرده بود. در بست خرابهٔ اصطبل رستم را نشان می‌دادند؛ در قرنین، زادگاه یعقوب، نیز جایی را آخورگاه رخش می‌خواندند. کوه خواجه را عامه کوه رستم می‌نامیدند چنانکه در کرکوی آتشکده‌یی بود که می‌گفتند گنبدش را رستم ساخته است و کیخسرو با رستم در آنجا دعا کرده‌اند و جادوی افراسیاب را باطل نموده‌اند. سیستان در کتب زرتشتی نه فقط زادبوم خاندان کیان بشمار می‌آمد بلکه نیز محل ظهور سوشیان موعود زرتشت هم آنجا بود.^{۶۷} در عهد هخامنشی آبادی و حاصلخیزی آن ولایت که نتیجهٔ وفور آب و نظم و ترتیب درست در امر آبیاری بود به جایی رسید که سیستان در آن زمان چنانکه هرودوت نقل کرده است سالیانه مبلغی هنگفت به خزانه می‌رسانید. در عهد اشکانیان ولایت زرتنگ بدست سکها افتاد و نام سکستان یافت. اما از دورهٔ اردشیر باز سکستان نسبت بدو از در انقیاد درآمد. چنانکه شاهنشاهان ساسانی در جنگها غالباً به اقواج اهل این ولایت اعتماد بسیار داشتند. در آن زمان کسی که در آنجا امارت می‌کرد عنوان سکانشاه داشت و غالباً از شاهزادگان مهم خاندان سلطنت بود. خاندان معروف سورن نیز